هو المستعان

الحمد لله که درین زمان محمود و آوان مسعود

کتاب لاجواب الموسوم به

فوائد غیاثیه

از تصنیف منیف حجة الاسلام عمدة الاماجد الاعلام صفوة الاجلة الفخام

حضرت امام فخر الا[illegible] رازی علیه الرحمة که در اثبات توحید باری

حضرت عز اسمه بعلم کلام بے نظیر و عدیم المثال است

در مطبع قاسمی واقع حیدرآباد دکن طبع یافت

سنه ۱۳۲۳ھ

قیمت فی جلد ۱ روپیه

ان هذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریده روکش بهار چمن موسوم به

صبح گلشن

سنه ۱۲۹۵ ه

باهتمام موزم احمد یزدان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی وانطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست ‌ ‌ محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را ‌ ‌ الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چندست که خامهٔ
نقش گذار برادر بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و رعنا طرز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن خال
رخسار آرزو و نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد و ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پادر رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ آزمائی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان را دست آرزو

دراز بود و امیدوارانرا از غایت شوق آواز بر آواز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست بر آرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان امیدواران
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که جوش آوازه
تر یافته ام والا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال دوازدهم فرا پیش است نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامههای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و ثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکرهٔ پسین میخواهی دانی که آتشی بود دیگی همه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود دیگی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❁ ❁

تاریخ

کتاب نو طراز صبح گلشن بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید	زهی خوش نگار تازه مرقوم ز هاتف یافتم گلزار منظوم سنه ۱۲۹۴ هـ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آشکارا بتقربی که در خدمت عبدالعزیزخان والی بخارا داشت بنظم صلعه مامور گردید در آنجا بر دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید

در خمار هوس روی تو گل آب خورد　　غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی

بپارسی پسری کرده ایم دل تسلیم　　زنا سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی الیشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا ابیات این قطعهٔ وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند　　سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه　　رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک　　که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش　　دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پی آن　　که ملک رفته از ان مفسد رفتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست　　نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل همم خان عاقبت محمود　　که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رای درست کاری کرد　　که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
بریده گردن تمبوی فتنه ساز نخست　　چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرائی که بتاراج شهر کرد آن قوم　　سزد و هزار چنان همگت بیک سن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای　　ز دود و آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از در جنت بلرزه سورجمل　　که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ می سکتم آرام　　که اهل بزم بانصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اهل نفاق و میگویم　　جواهر و سر سورجمل از بدن گیرند

آرزو ولی محمد زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک هست گر بدرد ما نرسے　　چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها　　خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد　　ما و رهِ صحرای تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بیخبر بسر اوقات می نمود

بخت بد بین که اگر یار ز نامم برسد　　قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر　　هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیر ست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مأة و الف نقد زندگانی باخت ؎

ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنم　　نکنم موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفر خان ربطی بهم رسانیده ؎

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت　　نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود　　گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی ؎

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن　　صحرای محشر ست سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی ؎

ابر ست و هوا معتدل از شبنم صبح ست　　امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هند و صوبه دار ملک اوده بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و چهچی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مأة و الف در همان تعزیه خانه بسردابهٔ گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هنا روح و ریحان و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست ؎

کشته چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت　　هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه فسحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسق دل و دماغ برداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نایب شیطان برشتهٔ نظم کشید بیتی چند ازان باید شنید ؎

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما　　داد بر باد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم　　برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد　　تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچهٔ شوکت شاهی برباد　　کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشاءش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ؎

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد　　بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز　　گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین متن لال قوم کایته ساکن اله آباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری مینمود ؎

مبارکباد مرغان چمن را　　نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش　　نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ؎

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد　　دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پاو سران دشت خون آشامی
مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا
هجران کشته و اجل کشد بدنامی

آیتی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتے بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز تو سنت برم نام
آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او
جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق
در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رسانی ع
نظر افگنی بهر کس بمنت نظر نباشد
شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی باهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزے
آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفر خان ملازم گردید
آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید ٭ رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست
آری سر من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب
راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاور نامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ع

دو شنبه بچمن وقت سحر گذری بود
دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مراد نظر آمد
برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت
هر شاخ دلاویز که او را ثمرے بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایه ایجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ع

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز نالهٔ و آهے
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین نومید نیم هم
کز روے ترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهے
سامان ز روز و ر بود مایهٔ عاشق یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم ست شما را بس حال تباهے

ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردے
بی مونس و یار و بی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست
آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش ع
خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا
ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند
از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هر چه آید بنزد اهل کمال
بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند
گرفتند نقطها بزیر و زبر
یا نخوانند تا غلط نکنند
عقل را پیر و نقط نکنند

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد ، وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابو بکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در مختتم آن زلف جهانسوز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب
اندر غم آن رخ دل افروز افگند
آن شب صنما مرا بدین روز افگند

ابو تراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آن زمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل بر چهار تخلص فرستاد ابو تراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از ان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین والف بتراب لحد خوابید ؎

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست
دل مجروح از ان خنجر مژگان دارم
که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابو الحسن از سادات شیراز ست و از شعراء عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست ؎

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی

ابو الحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام و اصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی
یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیارایدچشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
در دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

ابو الحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت ؎

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش
مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابو سعید میرزا ابو سعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعهٔ جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ؎

نقاب زلف برخ افگند چون بسوی من بیند ، مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه ست

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد
بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین رهگذر او را متهم بکفر و زندقه نموده‌اند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذی یافت پوشیده از چشم مدعیان بدان صوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه را بلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قراءت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند کشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نور الدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بپارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده بود و بست و هفتم رمضان

سنه سبع و تسعین و تسعمائه بر رکاب بادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جادهٔ آخرت پیموده ست

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم
که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذهٔ میر باقر داماد سرمایهٔ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال میورزید و برکات در هندوستان رسید و بوطن برگردیده ست

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما
ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت ست

عشوه دادی و دلم بردی
لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم
که دل اندر فراق باید بست

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بمشرفی اصطبل شاه عباس ماضی گردن می افراشت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد
خوش در پر کردی ای اجل در خانه‌ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیهٔ علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سورهٔ اخلاص و رسالهٔ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت رانده ست

صحرای فراق سوگناک ست
اینجاست که بیشه خود پلنگ ست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت ست

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان
چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و باکمال اسمعیل

شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذ رشیدش حافظ ابن القیم در مولفات خود تکفیر الحادش باثبات رسانیده‌اند و رئیس الملاحده خوانده‌اند و عبارت شیخ زیر ذکر قول و عملش شاهد این مدعا ست ۱۲ السید نور الحسن خان

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از ان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر	که برید اجلش نی نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست	که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل
لاله زان زرد که زر نیست دارد	در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان از ان که زر دارد	می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری — اجری معروف بلا اجری در سادات یزد معدود است اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ه

بی کشتی ز من آن مه دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهسم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام — احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ه

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید	از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کنند منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان — احسان ملا مقیما مشهدیست بر سر مشتاقان سخن نظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود ٭	بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان — احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپاموین اعمال شهر لکهنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ه

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن — احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصلا و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی سید و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیار است و شاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدر اباد دکن در شهر حیدر آباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و تعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خود در ملکهٔ منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشاپردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و هجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رسانیدم و از رنج بی استعدادی خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویاء صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا بمیرم یا بهره

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا نشتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام
مالید و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از ان زمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد
والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی
احسان الله ممتاز آنامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ
از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب
نه بر آمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست ه

غیر رنگ یا و چشمان شما		کیست تا گردد بمیدان شما	
کی رسد دستی بدامان شما		برق آمد گرد جولان شما	
برد دل گیسوی پیچان شما		کار یوسف کرد زندان شما	

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست		پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست		خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن		دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش		الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو		کافر یها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بز جنبش بنشست		گر غباری ز رهِ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش		که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگ روان		شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسی		بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن سعی بهوپال فرست		چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن رو بتو بود		روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مدد		کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مدد

احسن سید احسن الله دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری
بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرسوده هنگامیکه در لکهنو رسید نواب آصف الدوله
بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده بادی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاد رئیس آنجا
نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ بتعظیم و توقیرش دل نهاد ه

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست		بکوچهٔ که منم سر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن		بسان آینه چشم گشاده حیران ست

احسنی خوانساری به پیشهٔ خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب
الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختی ه

بصحرای دل بیحاصل من — گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست ه

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم — در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله ست از کلام درد انگیزش دلم و دیدهٔ دردمندان
آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و رشید او شاه و ماه از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار
در سنه یازده و یکصد و یکهزار ه

هر جور را هزار دلیل آوری بجو		یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار بادهٔ و ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگه می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکند		ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر		ور گل گردم ز ناز بویم نکند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذهٔ خالی بر دوست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او — رشتهٔ جان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشیده و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس برهنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست باذیال دولت شاهجهان پادشاه زد ؎

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها / بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمأیه خاکش بخاک گور آمیخت ؎

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم / که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد / که مرغ روح من انجا کبوتر وار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم / وزان بر گرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم / وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز / در قهقهه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش / تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا / زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد در عشیره دیالمه قزوین از احفاد ملک اشترست زبانش بصهبای کلام در دخیره و دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر ؎

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را / که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خودش کشیده و از وجه بود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت باحمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد / هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید / میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزاده اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید ؎

بود تا کی ز حال عشق گفتار / کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی / بر آمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم / بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت را زین تخت بر بست / برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از ینها گشت منصور / شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد / پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد / محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید / برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت / که من دیدم از ان کان فتوت
جلوسش سال دو سه چون بر آمد / زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار / جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا گشت و بعد اخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود در نوشت و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان العالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید انچه رسید در سنه یکهزار و دوصد و شصت و چهار بر صدر دارای سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی و اردو متین و دلنشین ست

از رخش دور شد نقاب امشب کرد ابیض خمار رنگ صبیح	بی ضیا گشت ماهتاب امشب شیر مهتاب شد شراب امشب
دست مژگان نه بلند ست سوی ابروی یار شاعرانند همه گوشه برای مضمون	بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث — حال زارم ای شه مردان نگر
هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی — از سر بروم نقش قدمهائی تو بوسم

اختر — اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتداءً متخلص بعالی بود و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی گلشن محمود و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت از وی

از وی یادگار ست

مصحف روی تو گردد بوسه گاه لب مرا با یقینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد تا خط نرست بوسه از آن لب نخواستم از رخ تابان خود بردار ماه من نقاب تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم	دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها نتوان ز شرم گرد گدائی سوای شب آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

اختری — اختری کونابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ست

از هجوم بوم در ویرانهٔ ما جا نماند — آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

اخلاص — اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن طبعش کمالی

اخلاص و اتحاد ست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم — که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

اخلاص — اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز آنامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اود برشتهٔ نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص و جاه	مظهر لطف و نعم مکمن مهر احم هر دم و هر لحظه راه هست بدر بار رهم

اخی — اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدر الدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش الغاء ست

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا — رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست — در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد — بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ اے اخی مشکل نماند — اگر مشکل کشا مشکل کشا شد

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد ؎

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمٰعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولاً بر جال محمد رضا قورچی جان سپید او آخر آ به بیم شاهی دل برداشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد ؎

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی در فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید ؎

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی ؎

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد میرزا ابراهیم اصل آباد کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشأ استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد ست ابتداءً در نظم تلمذ میرزا عبدالغنی قبول کشمیری قبول نموده بعد ازان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده پیشتر از صحبت میر اخوندکی از خویشان میرزا عبدالرضا متین اصفهانی خطها ربوده ؎

بنامرادی پروانه دلم داغ ست — که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را — ز خویش رفتن عاشق باختیارش نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری ست ؎

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران — شمعیست سر من که بفانوس خیال ست

اسد فرزند ملا حیدر قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت ؎

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک — امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قم پایه ست در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس — چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
شرمندهٔ نازتو نیاز همه کس — از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسدالله شیر بیشهٔ سخنوری و در معرکهٔ نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو نالهٔ و فغان مشرب ماست — وز آه دل آتشکدها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما — دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموماً و علم لغت خصوصاً بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الاماره کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار فرمود ؎

پرخون دلے بسنبل جانان فروختیم — با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق — بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بود و در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر ہلاک دیگران   تیغ بر کف از رہی آید و جان من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمترک آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست دریا چشمی ست محو صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را   گرم نگهدار هوا خورده را
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش   همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد   نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و دو بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیه مانکش منت ابر   چشم گو خشک شود آبله پائی ہست

اسیری ولد صیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پر ست ز خون بر دلم مزن انگشت   که ہمچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی بر داشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوٹله فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ست

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود	شیدای یکی بود و هوائی گری ذات این مشهد مقدس مرغ چمن بود
نه خط شد بر رخ آن مه نمودار دلم مضمون حسن عارضی یافت	بجنگ بدر آمد فوج کفار چو خط آغاز شد بر عارض یار
رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز	خوبتر پیرهنی نیست بجز محمود ے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا اسلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ست

دمیکه یار رخ خویش بے نقاب کند   فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان سنگینی اندیشهٔ محشر   چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم چون تو طمع از جهان بریدی	درستی و سستی لئیم ست دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنهٔ کلام درد انگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشای ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
زگردشهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجه طامی
بحمد الله درین ایام منحل گشت اعضالش — چو گردید از برائی فکر تایید خدا حامی
بطبع نو درآمد بهر تاریخش رقم کردم — که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهره و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را — که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهانپور ست از کلامش اظهر که به نشهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی — کجا پرواز باشد طایران رشته برپا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشدآباد برده و همانجا مرده

عشق تو دگر گداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی — دراول فراو باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ تو به فصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من — بکدام آشنائی ز تو دردسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی و برطایبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل سنے و هم جواب داد که تو محل مستعمل سنے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان گردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار ست

از دشمنان برند شکایت پیش دوست — چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را برخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشی صرف نمود ست

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست — گر این نثار ترا لایق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی دواے مردم بیمار کردمے — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ست

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهنه را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت   کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را بمن سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد   سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو به دکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته است

امروز میرود بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزز خان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی   مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدوست	چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدوست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد	برهنه الیست که پوشیده پیش و پس بدوست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر ماهرانش افسر رسالهاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ست

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود   شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت

بنازم بایام کج کاروبار	که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن هم رکاب
ز منزل چو آیم برون سرگران	ز پشیم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته است

مابه پیغامی ز وصلِ آن سهی بالاخوشم   سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش ست
صاحبِ راحت ز آئینِ مروت فارغ ست   سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چو ماهِ نو بلند افتاده ست اندازِ یارِ من   مگر خواهد نشستن آفتابی در کنارِ من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب وشرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند وامیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده باصبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت واین نسبت را سرمایهٔ فخر ومباهات شناخت احفادش در سمرقند باکمال عزوشان صدر آرای دار القضای آن مکان اند ازانجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب ودانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت وملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت وبدار وغگی هفت چوکی داک سلطانی وخطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح ازهمان بنت نواب سربلند خان بود وبعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر میبود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید وکار بمجادله ومقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش وکوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود واین واقعه در سنه یکهزار ویکصد وپنجاه بود ؎

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده ست   سرو انگشت تحیر بلب جو شده ست
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید   دست وپائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بجوشش فکرتی ونیکو فطرتی بود در اوسط مائه ثانی عشر جهان ادنی را بدرود نمود ؎

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست   دور کدام فتنه گر ست وزمان کیست

غمت هردم بدلهای شکسته   بود چون سنگ بر پای شکسته
هر شکم از شکست دل خبر داد   ترا او دمی ز مینای شکسته

فا افضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور ست واین افضل در فضلای زمانه وسخن سنجان یگانه معدود ومشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد واز مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد   نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فا افکار

افکار از موزون طبعان سمرقند واز شاعران فکر بلند ست ؎

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن   چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار   خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فا افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من   چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فا اقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشا ومضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن شمار بید مجنون   ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند   از نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری   قدر زر میراث ندانند فرزند

فا اکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون وترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاربناران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد   باخویش همیشه هو نبردی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود　　غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه او ستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم دوست ارحیم کند　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

بتمکینی غمش در دل نشسته　　که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبهٔ قبول اساتذه رسیده ست

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنویست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان الله اُتامی نظم و نثر سنجیده بطرز او ستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزای جناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین
السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته
آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته
کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته
ای سپهر عظمت از فر تو زیور یافته
آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار
هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار
میکنند گردون طواف روضه ات لیل و نهار
از غبار درگه عرش احترامت آشکار
کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله او جاگر چند قوم کایته ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن و ارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میر سید اولاد الغریب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزیده ست

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی　　ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان ست

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را　　کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت اله آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند

فریاد رسا دمیکه محشر باشد
مغفرست بدو زخم که نتوانم دید
هر چند که نامه ام سیه تر باشد
جائیکه در و عدو حیدر باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایته از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طباع شاد و ناشاد میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال طریقه الفت و خلق مرعی مینمود ست

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما　　بپیچیده شد زبان سخن در دهان ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب نه اهل بزم
چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما

اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست
در دست دیگریست چو سود و زیان ما

نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا
ساز و نشانهٔ غمزهٔ ابروکمان ما

در دشت پربلای جنون نیست الفتی
جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود و در تاریخ گوئی
مدعی اوستادی

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد

هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما
شیر مال صبح چون خورشید یا شد نان ما

رباعی

القا تاکی بشهر او د معتکفی
در بند غذا و جامهٔ مختلفی

آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک
در کوه نشین به بکت دای الفی

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن وی کار فطری
در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را
بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده و شکاریم همه
دایم بهوای خویش یاریم همه

چون پرده ز روی کار ما برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن
بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید

دل عبث لب بشکوه وا نکند
شیشه تا نشکند صدا نکند

وعده گر یک نفس بود عمریست
بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز
بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر
آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار
کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و مدفنش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و
خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم متفرد
می انگاشت

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد
رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد

ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده
آنقدر بنشین که از عشیت غبارم بگذرد

امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق
از اقران می ربود

رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم
گر در ره اعتبار خاریست منم

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی
بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان
متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا
محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیهٔ منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود و از زبان
اوستاوش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در
کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد
خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر
شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر

شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار
شد چه امروز که گرد ست زمین خاک بسر

گر در حلت مگرامروز قتیلِ سکین	که محیط ست غمِ او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان را ازین غم		گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بدم
وای بر زندگیم وای بحالم هیهات		که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل بر آورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل اوستاد		سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش زحساب ابجد		بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده ـ

	پس از حمد خدا نعتِ پیمبر		زبعدِ مدح شاه عدل گستر
	همان بهتر ره تعلیم پویم		بتوصل قوافی جمله گویم
	امامی اینقدر علم قوافی		برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشاش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم — چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرای اهل فضل و کمال ست و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذراند و برین نهج سخن میراند ـ

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا	رباعی	میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از و عقل بر آشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا کُنهِ این نکته رسید — الماس بخار کی توان سفته شود

امانی امان الله که در موضع قنسیان مضاف به نطنز از مطمورهٔ عدم پا بمعمورهٔ وجود گذاشت و بعد شدو تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ـ

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن		شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل میکنند در حیرتم		زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ـ

نمیگردد بلند از خاک هم باد مزار ما		که ننشیند مبادا بر دلِ خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس		گردبادم از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر بعد نقش پای مه جبینی یافتم		آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیالِ زلف او پیچیده ست		کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست		من بسوی خود نگاهِ شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود و دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ـ

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست	رباعی	پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد		مردیست که شوکتش بپهلوی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بمضراب تاریخ
از خانهٔ زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید ـ

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا	کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل ... گر در سودای جهان عاقبتِ کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنائی حیرت ست ... حیرتش رو داده از جائی که جائی حیرت ست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ~

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست ... سرو ننشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو ... دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر شیها لاله رویان را بود از عاشقان ... شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ~

از عدم رنگین کفن گر دیده می آید برون ... غنچه سیدار دیگر در سینه پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او محمد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ~

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی ... مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در جهان بلده جهان گذران را گذاشت ~

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا ... پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون ... ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که دادی بکوه و دشت ... مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نظری از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ~

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست ... در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

بنشست حکایتِ دل شیدا نمیکنم ... دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم ❊

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مائة والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته و لبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برداشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارهٔ کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سرانجام داد و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دو صد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در رشید آباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد میر شاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت
مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ❊ در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشت ~

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر ... از خرامِ قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست ... حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست
این نگوییم کو مرا از قفس آزاد کنید ... در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود ... پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید ... بزلفِ شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدانِ محبت تیغ و خنجر را که می پرسد ... که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را و ابرای مقدمش کردم ... شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود ... رفوئی چاک دل از تار گیسوئی تو می آید
تا اسیرِ شکنِ طرهٔ جانان شده ایم ... حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان و نوه نواب قمر الدین خان بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر دودمان امرای هندوستان و در دریای شرافت ونجابت بی بهادر ابقدر شناسی فرمانروائی ملک اود واقامت دارالریاسة لکهنو گزید وشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی وفارسی ولطیفه سنجی ونکته رسی سرآمد اقران بود وبخوش خلقی ومحبت و مروت دلها میربود رساله عروض منظومه اش خوب هست وعنوانش بدین اسلوب ه

بنام عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک خوان وافرازوی

بنام قطع ساز محنت وغم
موظف اهل دین وکافر ازوی

در نزع هم نگردد می تر گلوی ما
شب وچارم دررهی آن شوخ برق آسا گذشت
میرسید درگوشم از کویش صدائی شیونی
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی

روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
در ره گذرش چنان نشستم

هرکس که زکوی یار برخاست
گر هستی من غبار برخاست

بی جسم چه پرسی ز دم نزع امیرت
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هرکه آید بر من بیمار می نالد
گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما میرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمره ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبه امارت رسید هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست بردمو کلان قضا کارش زار گردید در کار ولی النعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گنتی غش شن پی نبرد ذهنی نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشت سه

سرفرازیم ز پابوس قوای مایه ناز
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم

سایه سرو قدرت کم نشود از سر ما
از خویش رفته ایم وکنار گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید واکابر کاشان هست دقیقه سنج ونکته رس وسخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف

دل بازده آغاز مکن قصه نو
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار هست انفاس خوششش هوای باغ وبهار ه

از بس خیال آن مژه در دل خلیده است
تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده است

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان است ودر بلده محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت ودر سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبه کرناٹک بعهده میرمنشی سر عزت برافراشت در نظم ونثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت ودیوان شعر یادگار گذاشت ه

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا اوشی مخموران باده سخن را صهبائی نظمش مورث سرخوشی است

زبسکه بی ادبی کرد تیشه فرهاد
سر خجالت او تا بحشر در پیش است

امینا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب
چون خواب نجف عبادت یزد هست

دریاب این فوز را بزودی دریاب
خود را بنجف رسان و بر پشت بخواب

امینا کرمانی کانه گری بود از کرمان نیکو سخن سنج وسخندان ه

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست — آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود — مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده ؎

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت — ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بوده و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ؎

فلک بهر که ستم میکند بما دارد — بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدوی تو از بیم زخم درشت — بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن ؎

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش — دیگر بروز هجر نیفتاد کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بوده و از قرابت باسلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا لبست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة و الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بوده در موسیقی و سخن سرائی اوستاد ؎

مارا هوای گلشن و باغی نمانده است — ای بوی گل برو که دماغی نمانده است
با اوج بیکسی ما پر هما نرسد — رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود
فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد
سرشکم کم نگردد و بسی چشم بربستن — که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن
بی آسودگی انجام صید لاغر ما را — ز تار عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هند بوده در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگده مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونی طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتداء شکیب تخلص گزیده انتهاء نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانهٔ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکره اشعار کثیره و ترجمهٔ حافله اش نگاشته ؎

تا بحسن نمکینش نظر افتاد مرا — نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا
خار مژگانش خراشد رگ جان اندر من — سروکاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتش خرمن هوش و خرد این ست این ست — آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست
صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست — این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست
بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس نامش لال چند و قومش کایته و وطنش لکهنوست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد و هزار است و دیوانی مختصر ازو یادگار ست ؎

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما
جای رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سرمه و آینه آورد که در انجمنش
انس این مرگ به از زندگی صد ساله است

بود منظور گر احیرت و خاموشی ما
باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما

چشم بیمار تو بیمارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا

آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
غم عشق تو چنان زارم کرد

ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست

صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
در حجره برو از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند
با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان ز گرد فانوس رود
مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبدالله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چندهزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه بست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور واداشته و در سنه چهارصد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به زمنی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست تو ام از باده و جام آزادم
صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت مینمود در عنفوان شباب اوائل مایهٔ ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
میکند روی زمین آئینه داری سایه را

حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکیست

نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد
حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود و بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مایه والف این خاکدان را گذاشت

بروی گرمی زانوی خود نشانیدی
ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را

جان باید داد چین را بر جبین زانرو که آن
دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را
که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را	صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید	از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آنشوخ خودبین محو تمثال خود است	دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خود است
چالاکی نگاه تو نازم که سوئی من	دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خودنمائی میکند	این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند
نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد	کرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد
مست پندارست مثل خود نمی بیند کسی	میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم
دست من پیچ سر زلف تو شوم شانه مثال	که نیفتاد بدستم به ازین سلسلهٔ

انند

انند تخلص لچهمی از قوم کایتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه عز و امتیازی حاصل نموده
موطنش دارالخلافه اکبرآباد است
انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوان است از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ٥

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم	قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد	بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب	از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهور است و در شعراء عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور ٥

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود	دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروائی ملک کرناتک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر رفعتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دوصد و دوازده جهان گذران را گذاشت ٥

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها	گرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن ایشوخ صد دل میتوان بردن	بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است	طفل اشکم رمیده سے آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ	یارب مگر آن آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست	اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را	من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس

انیس موهن لال نام و کایتهه از اقوام و دار السلطنت لکهنو او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ٥

نوبهار سرشک گلگون کرد	رشک گلدستهٔ آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون	جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب	ور نه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

استاد

استاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد است موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ٥

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد	دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقش کمر ندیدم	یا تو نظر نداری یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی　　خورشید بر رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ	مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافتهٔ	وز نیش محبت رگ جان کافتهٔ
بیهوده شکایتی بهم بافتهٔ	گویا غم دوست رایگان یافتهٔ

ایمان — ایمان شاه میر که اصلش از همدان ست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی ست　　هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی سوی دل تا روی دل با این و آن بینی　　نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پر دل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانهٔ بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان باحیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او ز خویشم برد	میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما	جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تا تیره بخت تیره پس از مرگ هم نرفت	جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر تست چارهٔ دل	چکنم نیست در ستارهٔ دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم	بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو	اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی	کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود ست

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش　　شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائة بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والا نهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائة ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزید و در مشهد مقدس مدفون گردید ه

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت	اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو مطلع صنع آلهی بینم	برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی بود از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی و در سنه ستین و مائة و الف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سرهٔ در آمده به باسطی تخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست	صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسندست	دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید	وان لاله عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا	یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم	وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو چسان شرح دهم	این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ه

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما می نگری گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان از اپسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ه

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا	رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژه ات سخت دلیرست	آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم	عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده با شاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادر شاهی شده بخوف هتک آبرو دشنه بخود را تشنهٔ خون خود گردانید ه

دامی نه گسستیم و قفس را نشکستیم	صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست	چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس	روزیکه رسانند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اوسط مائة حادی عشر زاویه تحت الارض گورستان گزید ه

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکهنوی مولدست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الید از ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز ُانامی بود سراپای منظوم مسمی
بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود
در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت
و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه
که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد

شعله زد عشق جسم و جان مرا — شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه — داد خاکسترم فشان مرا
ز بس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب — ز حسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت — بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد — در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست — درمان من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن — کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکحالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ
کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری
بر دل معانی مجروح میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد — آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار — آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود
خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

ز جذب دوستداریهای من در نیم ره ماند — خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی

بغفلت کج نظران فایدهٔ دین باشد — چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد
چمن دیگر بکام قمریانست — ز عکس سبزه جو سرو روان ست
بر زمین نتوان فگندن هر که را بر داشت عشق — صورت منصور را بر دار می بایست دید
زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است — میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در
بصره انتسابش بدانجا مختار جد امجدش سید کمال الدین ست از اولاد شاه صفی الدین اردبیلی وارده خودش اولا
در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر آبوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط
مایهٔ عاشر بمصیبت مرگ افتاده

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی
حیف صد حیف که پر زود بهم می آید — زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست
چون کرم پیله تا نظر رفت وی دوست — بر خود تنید مردم چشم نظاره را
تابوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام — همچو نبض جسته بر بال کبوتر می طپد
چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم — ز کار بسته ام صد عقدهٔ مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفهٔ طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت
بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید
چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود — در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود
ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند — جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد — سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد — از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بو العجبی — کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو ز بس خون گریستم — یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت — که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد — چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما بر افگنند — بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقب صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در او اخر پایه حاشر راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود — شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز — کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که ز خواب ناز بیدارش کن — از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بیخبرش کن که نداند خود را — یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست

نه آرامی ز دردش نی امید زیستن دارم — بمرگ خود شدم راضی چه عمریست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان — چه جوریست آنکه او دارد چه صبریست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی — نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آبای کرامش کتاب آثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بمعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم و اصحاب کوس و علم معدود بود

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — تا ز پرور د گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گردی بیش نیست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را — بر لب من جز آبله کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند — من بهمین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقه اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار هم التفاتی میکرد

رباعی

ای عشق تو گشته عارف عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

مارا همه ره بکوی بدنامی باد — از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمری و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بود ه

گدائی کوی او شد بایسنغر — گدای کوی جانان بادشاهست

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده ه

آزار خاطرم بنهایت رسیده است — بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جو راز تو ندارم چه جائی لطف — نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنه اسکش مضاف بدخشان است شیوا بیان و شکر فشان بود قطعه

زبر و زیر گر شود عالم — ای بدخشی چه غم که در گذر است
کاین جهان همچو شیشه ساعت — ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا حمید و زاد بومش قندهار و مکسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رساله معماش دلپسند ه

خیال خنجرش در دیده بخواب میگردد — چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سمار دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایه سرفرازی خودش در سرزمین هند مقبور و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور است ه

این ابروی آن زین هلال رمضان است — یا پاره سیم است که بر ساعد زنگی است
برخوان فلک در نظر مردم صائم — گه قرص درست است گهی نیمه نان است
یا غبغب شیرین بت تنگدهان است — یا ماهی سیم است که در آب روان است
یا حلقه گوش شه اقلیم عراق است — یا نعل سم مرکب سلطان جهان است

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمره کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو است آبا و او بسر کار فرمانفرمایان ریاست او دبخدمات جلیله سرفراز بودند و باین رگنه بر را نیز بسر رشته داری خزانه و جواهر خانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او دبعهده سر رشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر برمی آرد شاگرد گل محمد خان ناطق است و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردیده بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده ه

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را — چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را — آمد بجوش دیگ هوس زاهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما — نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجده بتی که کند — هر نفس دعوی خدائیها
از خم طره اش معاذ الله — من و اندیشه رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب است — ساقی قدح باده که ایام شباب است
ز بزم امشب کدامین شمع رد مستانه می آید — که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیادی آید — ز مرغان چمن صوت مبارک بادمی آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم — سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود	این مرغ باصل خویشتن باز شود
برساز وجود چار ابریشم طبع	از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شهادست دراز ظفرست	شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد	از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته ز تغافلت نرنجم که فریب چشم مستت — دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ــه

خلد را از کف بمینائی شرابی میدهم	گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم	یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چیدست برطاق دلم دست امید	گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی بر داشت ــه

چشم تو بیدار ساز فتنهٔ مستیست	زلف تو هندوی آفتاب پرستیست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم	نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم — ز شبنم غنچها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسائیش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و لآلی موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشای وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلی نگاشته دیوانش نوشتهٔ زاید بر یکصد سال نزدم موجودست و ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ــه

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها	برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها
رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل	عطر پرورد گل شوق تو مغز شامه ها
نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی	کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را
غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند	کند برق جبینش محو افشان طلائی را
چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او	توان گفتن سویدای دل آیینه خالش را
نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دید نها	بیاد نرگستان میدهد ساغر کشید نها
بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی	دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاها نرا
گردید زبس قبله نما ابروی لیلی	چون قیس سجودی سوی حی میکنم امشب
ما چو شبنم برفراز مسند گلهای ماست	آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست
برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست	محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست
چو سرو در چمن هند زان سرافرازم	که ناله ام زدم عندلیب شیراز ست
اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست	پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست
نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت	کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت
برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص	یا بدوش نازنینش مقنع زر بار بود

آب خضر می نی روان بخشد اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق گردارد
زهندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمائی آن چشم سیه تیم ساخت
جنونم دامن صحرائی محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبائی خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل دادهٔ لکن
درگلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کنید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهائی شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان لبسمل شمشیر نازم کرده اند
برشک جام جم بکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان از وحشتم زیر و زبر دارد
کما همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
مجمر جسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کنید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودائی گردون گر کشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سرمشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من مانند می
وحشتم جوشم جنونم گردبادِ ناله ام
نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
ز انگشتی که ریزد ناوک خون تجلی را
چو بوئی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
کند آیینه را اغربال مژگان سیاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه بیجو شد
کفش غیرت فروز عارض حوریست پنداری
ز حشر جلوهٔ چینی نژادان قمر سیما
نمیگنجد در و راحت ز بس تنگی سر موئی

بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
آتشم برقم شرارم شعلهٔ جواله ام
از خم دل میزند جوش می چلساله ام
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
فروغی در سواد دیدهٔ زنگیرے منیم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
سایهٔ دیوار مهتابیست در کاشانه ام
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر داری
سر انگشتش فروغ مشعل طوریست پنداری
دل عشرت خیالم بزم فغفوریست پنداری
فضائی سینهٔ من دیدهٔ موریست پنداری

نادر
برهان آقا محمد صالح مازندرانیست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی بتیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب

گذاشت ه

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
چه دهی درد سر خویش طبیب
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم

تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر ست
دارم احوال تباهے که مپرس
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برهمن

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت و حشمت او را خلام و مضامین رنگین در سر کار طبعش مدار المهام ست

خون ما را لوشکاران بیجا بار ریختند / همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند

بصحرا لاله در محفل چراغم / بهر جائیکه هستم بی تو داغم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت / آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مایهٔ عاشق معاشرت بزم نشینان اینجهان گذاشت رباعی

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند / وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد / بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت و خوبی نظم نمود

طوطی بزبان سحر گفتار / از حسن پدم بخواند طومار

گفتا پدم ست درخت شاهی / رویش بفروغ همچو ماهی

سرخیل پریرخان سنگل / خورشید ز بهر او بخجل

جادو سخنی بدل فریبی / عاشق منشی بنا شکیبی

چشمش که بدشنه میدهد آب / هر گوشهٔ او دکان قصاب

هر غمزهٔ او بزیر مژگان / چون شیر نهفته در نیستان

بزمی

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او قائل و صدر نشینان بزم سخن همه دانی او قائل بودند

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان / ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بسحاق

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم / ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابو اسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت و این ابو اسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنابراین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب و شرین بر اکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزاده اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مانده و شیرین مقالی می آراست و در ۸۰۰ هشتصد و بست و هفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه / چنان برد ند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا

چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم / که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد داشت

ز بسکه بوی کم اندر ضمیر می آید / ز مطبخ شکم بوی سیر می آید

ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هر دم / ز اشتها که بجان خمیر می آید

بیار جوشن نان تنک که هر ساعت / خیال رشته بدل همچو تیر می آید

هزار پیرهن از نان پهن گردد زند / بقد و قامت نحو قصیر می آید

خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی / یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر طلب چهرهٔ زردی / وی سینه ز پالوده طلب هم دردی

سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا / ای نان تو بهر تابه مکوب آهن سردی

کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

کس به بالائی مزعفر نکناد آش ترش / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر — گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجه عبدالعزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابوالفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل الهآبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی — ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریادلان شنید — گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای بادسر فلانه بزاز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجر او ستاد — بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید — راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اوده است جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوری ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی — بچاک سینها آورده دستی در رفو دستی
به پشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم — ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و یکره نمی دوزد — مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده بملازمت مبارز خان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزت مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایة والف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید ؎

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی — الله اکبر ست ز الله اکبرت
شوخی نخچیر بر هم میزند یک دام را — تا نبود ابتر دل من زلف او ابتر نشد
از گردش نگاهت شدیم کشتهٔ بسمل — گرد سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود واقف — آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسی که از فرزندان آنحضرت قدم بر سر زمین هند گذاشته توطن گزیده موست و درینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمار بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه سلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعمر رشد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشاند در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برائی درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست
دست در خدمت من برزده دامان برخاست

اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد
که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دلِ غمزده را ذوق طپیدن ندهم
شوق را در رهِ تو پای دویدن ندهم

خاطرِ نازک او تا نه ز چین بجبین
شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم

بر اثرِ جذبهٔ جان به تپیدن دهیم
هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمنائے دل
نامهٔ پر شوق را پای رسیدن دهیم

منت یاد آوری یار بسر برنهاد
دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر
کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار از اوطن خواهد شدن
بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقامِ عشق دمسازهم اند
رند با زاهد در ینجا همسخن خواهد شدن

دست زن در دامنِ تعلیم نواب ای بشیر
طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے
جوهر اول زندم پیشم از یجوهرے

عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من ست
کیست تا خواهد ز انداز کلامم برترے

خازنِ قدرت بمن داده کلیدِ گنج راز
گوهرِ اسرار را جز من نباشد جوهرے

از سخنهایم تراود معنیٔ عرفان ذات
اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیستانیست بصیر خبیرست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وشِ من که فدایش گردم
پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من
دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد
بجائی آه تا آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مولفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و شش از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد
قدرت را سرو خوش بالاست گفتم

گر رسد از عالم بالا مدد
بالا ایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان

بدور حسن تو پرسند گر ز مردم راست
ز صد هزار نگوید یکے دلم بر جاست

من از ترشح مژگان همین قدر شادم
که از فضای دلم هرچه رست مهرگیاست

شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت
بلے فغان من این پیر را بجای عصاست

بکشتگان رهِ عشق بخیبر مگذر
که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف نا خلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود بعلت جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل ندارم عبیرِ رحمت جاوید می سازد
بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود نا وک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من
ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلائی معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنهٔ احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود واکثر معمورات ومطمورات هند ودکن را بقدم سیاحت پیمود وانیک در دار الامارهٔ کلکته اقامت دارد وبعشق گل وریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید کسی را صلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغری
باغبان عبث از من رنج بیکران داری
از دم صبح ازل میکده تاراج منست
طبع موزونم هوای سرفرازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور
خال هندو که بران روی چو آتش داری
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونی
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل

پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
زانکه خاک قدم پیرمغان تاج منست
زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
چون سپندیست که بر جسته زمجمر بیرون
بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
نوای خسروانی سر کن وآهنگ شاهانه
که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتی

بنائی از مردم تون بوده که قریه ایست از اعمال کابل در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان برمیان جان بست

بی سروی تو کار من بیمار بدست		وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سگش نالهٔ زار		زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بلنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوی

ونکته سنجی وسخن سرائی شهرهٔ دیار وامصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب وخال تو کنیم		جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم	
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو		در گردن امید وصال تو کنیم	

بهار نامش ٹیکچند وکلامش دلپسند از قوم کایتهان بود وتتبع زبان فارسی بدرجهٔ قصوی رسانید وکتاب بهار عجم وجواهر الحروف از وست وازارشد تلامذهٔ سراج الدین علیخان آرزوست

جانب او دل بیال اضطرابم می پرد — ذره ام بطاقتی تا آفتابم می پرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر وترجمه اش میسر نه آمد ناچار برهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خطهٔ قم سر کشیده وبه گل وریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهار تازه دمیده

درختان سرهم در بوستان از بهر آن دارند — که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله لکهمن لال قوم کایتهه اصلش از قصبهٔ بلگرام ست وذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رائی مسرت شاهجهان پوری میگرفت ودر اوائل مائهٔ ثالث عشر از دنیا رفت

وفای وعده از آن بیوفا امیدم نیست		هزار بار مرا گر امیدوار کنند
زدست بهجت مسکین دگر چه می آید		جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کنند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم		همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم
گر بود صبر رسد در دبدرمان روزی		حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود ودر سنهٔ یکهزار ونود ونه جهان گذران را پدرود نمود

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد گل هیچی گشت و بر سرم رچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی می‌نمود مگر مشق هجو بسرحد کمال رسانیده بود در هجو خواجهٔ مظفر تیکچی میگوید ـــ

شب یلدای وعده ات را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم مرگ یا توبهٔ النصوح دهد

بیان خواجهٔ احسن الله ست و بر نکات معانی و بیان بحسن وجوه آگاه ـــ

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
زضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیر زادهٔ ابوطالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در و بای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن او لاوار دکشمیر گردید و از انجا او آخر مایهٔ حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد ـــ

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد خوب دستی آن بت بیداد گر و اکرده ست

بیابان خاک رهت گردید عمر بیست بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم و امیگذارد اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را هلاکم که پیکان را بدل وامیگذارد

ازان خار سراهم بکوییت که انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ـــ

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود از تن روان شد ندواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ـــ

وفا وعده کردی جفا می نمائی نه من عجب بیوفا می نمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده که در چشم من آشنا می نمائی

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه و آله و سلم می پیوند د جوهری سخن ست که عرائس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بند د یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مایة و الف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ـــ

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد این تیر باز گشته گهی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدانند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعرا است اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکهزار و یکصد و بیست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندهٔ اهل سخن ؛

ساغرِ باده شود آینه از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عدا و تلامیذ الرحمان ست

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ❊ ایام هرگزش ننهادی هلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش بیخودے ولی سروسامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم ❊ پرکالهٔ دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم ❊ میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد ❊ ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر ❊ کزین زعفران خنده نایدبچهر
لباس با شهیدان را ز خون شستن عبث باشد ❊ که چون گلبرگ خون از دهن یا برنخیزد

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از ولهٔ طبیعت بر بتان دلربا اکثر اوقات بحوالی بتخانها می آسود ست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ❊ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده ببلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک زمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بے اندامیها نسبت آقای لنعمت ظاهر گشت و باین بگذر برسرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش بگوش رسید که در ینجا ثبت گردید ست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او ❊ اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ست

من کیستم عنان دل از دست دادهٔ ❊ وز دست دل براه غم از پا فتادهٔ
دیوانه وار در کمر کوه گشتهٔ ❊ بی اختیار سر به بیابان نهادهٔ
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفتهٔ ❊ گه چون فتیله با دل آتش فتادهٔ
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم ❊ هرگز نگفته ایم کمے یا زیادهٔ

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبدالصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ست

الفت آموختی دل ما را ❊ سوختی سوختی دل ما را
نشهٔ حسن بعشاق چه بیرنگے کرد ❊ خال تریاکی و لب میکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم ❊ قاصد گریه روان بود پیامے گفتم
تو ان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر ❊ که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنهٔ اربع و تسعین و تسعمائه بجنگ ترکان قالب گذاشت ــه

یار بیرحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان — بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهدست مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے — بی وصل نگار پای در گل ماندے
هر چند تلاش وصل دریا کردی — لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ــه

زنهار محتسب می ناب مرا مریز — خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے — تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون ببرج گردیده مرد ــه

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را — سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را باطبعش یگانگے معنوی و صوری ــه

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے — هر پاره از ان شیشه صدا کرد بر نگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم — غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی — از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح — از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مائهٔ حادی عشر از زین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید ــه

درین بهار نشد نو گلے دو چار مرا — که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش — که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا براهت یکجهت سازم فغان خویش را — چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو ما را از سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانے دگر دارد — پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم — مردم دیدهٔ ما بیتو زبانے دارد
هر وقت تو در نظرم بود جلوه گر — روزی که شد بحرف الف آشنا لبم
کم بین عربده ای شوخ لبر باید کرد — روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و اوصاف انسانی از سادات مشهدی الاصل ست و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سبس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت ــه

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار — دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون — گشت ست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
حیرانم از چه رو دل نازک ملدرست

چشمم گهر اشک فشاند بقد وش
بطمع دلا فریب مخور

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
گر خاک شوم پای حنا بست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم

تازه گرددازمی دیرینه داغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند

همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
آیینه ات نفس زده دود آه کیست

گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
سیمتن قلب آهنین دارد

برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
ور سر مه شوم چشم سیه مست تو بوسم

گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من

میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
مست افتاده سیاهی بدر میکده

بدست ازین می شدی و جام شکستی
نایاب گوهریست ببازار زندگی

دیشب و اشعار لطیف [illegible] ⁂

حرف بای پارسی

پرتوی — پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع حدا دسفته در روی چه نیکو گفته

زبید او چرخ مرقع لباس
علم وار دارم بگردن پلاس
می آن کار با جان مستان کند
که آب روان با گلستان کند

پرویز — پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پوربها — پور بها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوئی سبقت برده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
گو باش ستارهٔ ز پروینت کم

پیروی — پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن
ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود از و خیزد

پیروی — پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست وطنش قصبه ساوه در حوالی قم ست

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایش
بنومیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تای مثناة فوقانیه

تابعی — تابعی نائی ورای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم
با سینهٔ ریش و چشم پرنم بودم
بی یاد تو القصه شبی کم بودم ⁂

تابعی — تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده

کار من دور از تو غیر از نالهائی زار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتی
گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند ⁂

تاجی — تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بوده و در تلاش مضامین شاعرانه نیکورائی و رویت

خطش دمید وغیر از و کامگار ماند — آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر زکشتنی ست — بیکار در نیام چرا ذو الفقار ماند

تائب تفرشی تخرانام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندام — که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من — طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند — این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب — درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجهٔ ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران میربود ؎

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را — ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدر دان باشد — دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و بپهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نمود تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ؎

یارب به نیاز و ناز مستان الست — تائب اگر از جام هشیاری ست
آن لحظه بخشای که برهم سائیم — ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد — تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک — حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یار ست — مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجهٔ عبد الله که مولد و منشاء ش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را باتالیقی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحیفهٔ ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدی یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا بر افشاند و بقیهٔ العمر در گوشهٔ انزوا بشهر عظیم آباد ماند پانزدهم رجب سنه الف و مائه و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در یکهزار و و صد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبه این جناب تائید — ق — که بروحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله — صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان — یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول — از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوی — سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بجا کار رشک و آه رسید — یکی رسید بما هی دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازی — سر تا قدم ادای شوخی تمام نازی

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سره خوانده واز انجا بجذبه ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج وزیارات به بندر سورت مراجعت کرد وتکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد ؎

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست — آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی وهم زمان نور العین واقف بود وخودش لاهوری المولد واصولش در ملتانیان معدود واکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید ودر سنه یکهزار ویکصد وهفتاد ونه در زاویهٔ مرقد خزید ؎

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش	عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای لست زلیخا که روز بد دیدی	قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست واز ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید وپس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود ودر سنه الف ومائه وخمسین جادهٔ ارتحال پیمود ؎

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام	جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد	هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار	هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی	در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست	همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
تا هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم	هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی وبذله سنجی ومعنی جوئی وتکو تلاشی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت ودر مشاعرات با مولانا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار وچهل ویک داعی اجل را لبیک اجابت گفت ودر گجرات بخاک لحد خفت ؎

بر جای خدنگ تو دهد بوسه نشادی	صید تو که آرد بسوی زخم دهن را
تو کشتی بادهٔ و تجلی آه	آتش انجا بلند ودود اینجا
چه شد که رخ نمودی ودین ودل بردی	که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران ز خون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کنند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ ونی گلی	هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند وطبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید ودر انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید واز طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره وسائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت ودر سنه عشرین ومائتین والف جهان گذران را گذاشت ؎

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ وریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ	شب ست تیره وره تنگ وچاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند	عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق ورنگین طبع بود بفصاحت وبلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اود انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی از ینجهان برداشت ؎

این شیوه که نامش آشنائی ست — در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده برنگ شمع فانوس
کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین زغمت هلاک گردید
من بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان زگرم روی لامکان مرا
در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دارالسلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیرالله آفرین ست ادهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صدگونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین   تا وانشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن ست از اولاد قاضی ثناءالله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسدالله خان غالب دهلوی گرفته در هجری سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر ازین جهان رفته ست

ای نازش صدگونه بنور تو عرب را
مسجود عجم کرده ظهور تو عرب را
مزاج دهر چنان گرم شد بکینهٔ ما
که سوخت باده زگرمی در آبگینهٔ ما
زخشکی ره صحرا به تشنگی مردیم
بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
بسود اقوت دستم گرانیست
توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را
چون توان کردن رفو یارب دل صد پاره را
گرخوش و لغزند جوران بالوارزانی هم
با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پرخمش
چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات
داشتی مهمان کدامین شاهد میخواره را
سایه در سرگشتگی گم گردد از دنبال ما
گردباد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند
در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کار نیست
فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگه عشوه گران را
تیز ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا
در بند خم زلف برهمن اسیری هست
خشک شد دامن تر بادهٔ نابی ساقی
داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده

شد بوقت شهادتم معلوم   زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم
آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین
یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهرزادهٔ نرگسی ابهری ست زبانش تدرو خوشخرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانهٔ خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رسالهٔ حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته در ان لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی
شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آئینه گردن دستهٔ عاج
پریرویان بآن آئینه محتاج
بچشم سینهٔ آن نور دیده
بود چون شبنمی برگل دو دیده
کفش چون آفتاب آئینهٔ نور
شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرج عصمت آن درّ نا سفت
دو ماه نو شده با یکدگر جفت
بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده
زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب ده نامهٔ ابن عماد موزون کرده در روی بتعریف صبح آورده ست

خاکستر شام رفت برباد / در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خودش میشمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را باخاک لحد سپرد ؎

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست / مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ؎

عاشق از جرم محبت امروز / میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رود ده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان به لک تنگه کشاد خان فتوت کان همان دم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضایقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاوردم تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته ؎

اولاد تمر که در شجاعت فرد اند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز
شد فتح بهر کجا که رو آوردند
تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند ۹۷۷

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطهٔ بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالی مقام ؎

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید / دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش رسی در کویش / برسانی خبر او را که فلان می آید
باغیر عجب نیست که دلدار نشیند / گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قهچی بانی اشتغال داشت پس بریاضت اغراض فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند بهپتازی نموده حکیم صدر الدین الهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته ست / در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند / جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت / آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آنکه / که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم / استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد / چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد / که از مژگان برگرد دیده دهن بر بیان دارد
شد از گداز غمت آنچنان که در بدنم / بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش / پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام / دایم تلاش معنی بیگانه میکنم
از بس نشسته گرد یتیمی بگوهرم / مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده و در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا / سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن / وقف جمال تست دل بیقرار ما

آہ ازدل ما ترا خبر نیست　　آہے زغم تو در جگر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعے بود از مردم ایران زمین ع

بنامش سکیم اول رقم منشور دیوان را　　چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبہ باشد　　پر کاہی تواند کہربا شد کوہساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجہ کمال مہارت فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمہ سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائرہ ما زپوست پوشان تویم　　در دائرہ حلقہ بگوشان تویم
گرنوازی زد لخروشان تویم　　ورنوازی ہم ازخموشان تویم

تعطیما ازخوش خیالان شہر قم و تلامذہ میرزا صائب بودہ ناسخ شمع انجمن تقطمائی بقاف وطاء حطہ ومیم والف وہمزہ ویا درکتابت غلط نمودہ ع

گداز دبرق آہ آتشینم سنگ خارارا　　شرر پرواز سازد نالہ من ریگ صحرارا

تعین جلا لا کاشی ازسخنوران خوش بیان بود وعمری درصفاہان بسر نمود ع

دررہ عشقش گرازمنزل خبرمیداشتم　　میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفتہ منشی ہرگوپال ازقوم برہمن متوطن اضلاع شاہجہان آباد واز ارشد تلامذہ میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی والاتژادست بآتش عشق غزلان غزل تفتہ جگر وبتلاش مضامین برشتہ درساحت خیال گرم ترخیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات ہریکے ازان قریب سیزدہ ہزار ع

رہاندازچنین بیداد نشیہایت خدائی دل　　بدہش افتی ودیگر طمع داری رہائی را
کوچہ گردیہای ما را ای کہ پرسی ماحصل　　آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بدبختیم زخویش نہ تنہا بردمرا　　خواب ارشوم زچشم تو شبہا بردمرا
چندگوئی کہ نشان نیست زخونین کفنان　　مگر این لالہ کہ بینی زشہیدان تو نیست

دردی کہ جان ما بلب آرد دوائی ماست　　ہرمرگے کہ روبما نماید شفائی ماست
تیغ افتاد ازکف قاتل چہ　　زندگانی وبال گردن کیست
سیدو وچار سو نمیدانم　　برق گرم تلاش خرمن کیست
حسرت ہلاک بیکسی آنکہ بردرت　　باجان خستہ آمد وباچشم تر گذشت
منزل غم دل فگار من ست　　عیش صد فرسخ از دیار من ست
مرگ اسیران را رہائی میدہد　　مژدہ مشکل کشائی میدہد
سالکان تفتہ جان تنہا نہ محمل سوختند　　راہ را در آتش افگندند ومنزل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق　　بررخ معشوق دیدند انچہ حائل سوختند
بگذر از دیوانگان خود کہ این آتش وہان　　طوق را گردند خاکستر سلاسل سوختند
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم　　لالہا بی تو برنگ شمع محفل سوختند
مشربم گیرو بزہد واتقا آتش فگن چہ　　تفتہ باحق ساختند آنانکہ باطل سوختند

ای تماشاگاہ این دل روی تو　　عالمی دردل تماشا کردہ ایم
ما نہ تنہا دیدہ پرنم کردہ ایم　　انچہ نتوان کرد آنہم کردہ ایم
دار واز خود رفتگیہا عالمے　　رفتہ ایم وسیر عالم کردہ ایم
آفتاب بخشش آمد در کسوف　　گریہا برحال شبنم کردہ ایم
ای زخم بوسمت لب خندان کیستی　　ای داغ بوئیت گل بستان کیستی

این ہمچو اہم نسیم باغم ای دلبر شوے　　برچراغ مدعائی مدعی صرصر شوے
خوش دم صبح ودعا رانیز اثراندم مرا　　گرچشانی قطرہ مے ساقی کوثر شوی

تقیا موج خان شوستری درمعقول ومنقول مہارتی کامل داشت وکتابی درعلم ہیئت نگاشت درہندوستان رسیدہ ملازمت خانخانان اختیار نمودہ منظور نظر اکبر بادشاہ بود ودرسلطنت جہانگیری منزلتش افزودحتی کہ بخطاب موج خان ومنصب صدارت سر

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک ارجعی زبان کشود

من بنده این رسم که در چارسوی عشق
باهر که نه غارت زده سودا ننمایند

تقی تقی بیگ اصفهانی ست و شهره بخوش فکری و خوش بیانی

بر ماه عارضت خط نورسته همچو صبح
سینه آتش یاقوت رمانی باشد
گر دیده‌یمی گهر آفتاب شد
چه گوهرست که بر روی یار سوخته ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواند و می نگاشت

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم
باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید

گر دست نی دهد که برویت نظر کنم
باآنکه همچو سبزه بخاکم نشانده
باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم
دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اطلقنی کشاد

بیتو برمن شب نخست فراق
چون شب اولین گور گذشت

غلط اگر دم رخ طاقت سیه باد
تا بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک
بنگاهی فروختم خود را
ترا من خود ای بیوفا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو

که بثبیت کردم اظهار محبت
این سیاهی از مهر داغ من آسمان بزنی است
از دیده همین خون جگر بارود گر هیچ
آری ز بخت بد بگلو آب شکند
تا امیدی چو گل از تربت ما میروید
چکنم بیشترنی ارزم
بنوعیکه هستی ترا می شناسم
که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست دمیکه برزانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجه التعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط سلیمان رنگ بر روی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود
هر جا دردیست از برای دل ماست
جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان از آب شیرین گفتاری آبداری می نمود

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست
گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
عیسی بفلک مودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم
چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب وصل مقصد نشست

آب از دل من خورد خدنگش چون تازه نهال بر لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود شد آب و زراه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دہلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بانمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل درحدود سنه سبع و عشرین ومائة والف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید ؎

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ بود در سنه خمس و ثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وے رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم لطف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در ارضای شان میگماشت ؎

خاک پای او شدن گر دست من بالشد مرا کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبایر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول ست و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشا د سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل حکم بود در اوسط مائهٔ ثانی عشر در مرقد رحمت الٰهی غنود ؎

ز فیض خاکساری گر زدام چاه بر سر کو بیست رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر با هر دم مرطوب میسازد لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تهی شد اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که برد سجده بپایش تمکین هست هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست بیهر ماه پارهٔ من مگر این بود در ستارهٔ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف ومائة و ثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ؎

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز روی هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر ہدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ؎

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے از زلف خویش گر گرهی وا کند کسے
هستم بلند منزلت از یاد قامتت زانسان که سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط چون شمس بازغه که محشی کند کسے

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

دو ہزار بیت کما بیش یادگار گذاشت ٥

آموخته طاؤس زتو جلوه گرے را
رفتار تو انگنده زپا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر ہست
بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست
نسبت نتوان داد باو حور و پری را

تیغش زسر گذشت تمنا و زنده ام
شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

ہمچو آیینه این پریرویان
سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
زخاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم ہوائی زلف چلیپا گرفته ست
یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون زچشم تو خوانده ست سامری
تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل زلعل تو
این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با ہمدمان گوید
چه خوش باشد که این سودا ازینجا زود برخیزد

عمرم چو بیاد گل رویش بسر آمد
ہر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

ہوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو
تہمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم
ہر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من
که می رقصد زشادی در بیابان گردباد من

دستم که بر نیامده گاہے ز آستین
اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

ہر جا که ماجرای تمنا رسیده ست
دود از نہاد گبر و مسلمان بر آمده

منم که آه و فغان دارم از برائی کسے
درین خیال که سایم سری بپای کسے

بحالتے عجبی دیده ام تمنا را
کسے مباد باین حال مبتلائی کسے

خود را بسان سرو چراغان کنم شبے
تا آید و زدور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین از

مائة ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیه او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که به تیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواہر آبدار برون کشیده

فسون چشم ترا نیست رازدان نرگس
بغمزه سحر بیانی و بی زبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانے را
که گفته ست بچشم تو ہمعنان نرگس

زجلوهٔ تو بگلشن بہار مے بالد
اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دہے
شود زشوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحرگہی که نگاہے بگلشن اندازی
بر افتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیاپرور تو شد نگران
تہی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسرویش بین که چشم بنماید
بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد
بناز پای نہد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بہار بہشت
محقق اینکه بود شاہد جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بہار چمن
مراد دل ندہد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو
بود ہمه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا
بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

زخاک رہگذرش چشم مہر مہرواری داشت
نزد بہم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید ٥

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
ناله میخیزد برنگ نی ز سر تا پای من

خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت
خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست
از رمیدن میکند رم آہوی صحرائی من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود
خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند
تیره بختی بین که با دناله دامن میزند
چاشنی گیر حلاوت شد زحر فم جبرئیل
ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین
صدر آرائی رسالت آنکه منشور قضا
باشمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را
ای زفیض نعت تو بهر رسولان سخن
یافت اندر هر قدم کز وی راد ر سجود
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو

ناله تا گرد ست جا اندر دل شیدای من
آه گر شمعی فروزد در شب یلدای من
قند جنت میخورد طوطی شکر خای من
لائق گوهر شدن هر قطره در دریای من
چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرای من
گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرای من
عنبر من مشک من عطر روان آسای من
شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من
جبرئیلی میکند طبع معانی زای من
چون بر آمد بر درت فکر فلک پیمای من
پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من
معصیت طاعت شود عیش هنی غمهای من

تمنا مکهن لال قوم کایته اصلش از شکوه آباد و مولد و منشا‌ئش شهر لکهنو ست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست ؎

ای در تو مامن بیچارگان　　مرهم ریش غم آوارگان
تقویت خاطر هر ناتوان　　تازه کن کام تمنای جان
مطلع خورشید پی شام غم　　مقدم نوروز با یام غم
در چمن غنچه‌ٔ جانها نسیم　　آب خضر بهر عظام رمیم
ای رخ تو شمع شبستان جان　　تازه بوی تو گلستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار　　در حق غرق شط غم چون کنار
آیهٔ رحمت پی تردامنان　　سروی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای معنی شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم　　که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد ست و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چیست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائة فرسلهٔ آخرت نمود ؎

چون تمنا را بزم خویش گریان دید گفت　　کین چرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود　　جانان مرا بحرف چو پیچید وا شدم

تنها فی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت.

همره یار چو از باغ بدر می آیم　　من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست　　گر قدم در ره گذارم کاروانی مے شود
نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم　　بید مجنونم که از افتاد سگے رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست　　میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان　　که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکے　　هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست ؎

بر عارض یار چون نظر کرد　　از نرمی چهره اش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش زاد　　لغزید ز رو بپایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام   رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بمثاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم ببحر خطرناک عشق باندم و آخر   کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش رفتار و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه و در علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سما دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتوا داشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضاوت کشید و بر وظیفهٔ بالا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثناء راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید و جابتقاضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مائتین و الف سال این واقعه بود ؎

از نشست فلک بر شده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندا‌ز	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام و گران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری	بر غمزده خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم	از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام	المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الامارة کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کاروبار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزاده صاحب عالم حیدر ال فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت از منظومات بلاغت نشان ست ؎

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را	بلطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را	عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را	چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
بکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی	براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ برافگنده برخ زلف دوتا را	بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را	کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند / گل شاداب ساز د هر گل گلزار قالی را
تا بکوئی گلرخان شد مسکن و ماوای من / همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او / حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پرنور تو محجوب مهر خاورے / وز نکهت گیسوی تو بقید در درج عنبرے
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانے / بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانے
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشے / جفا کوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانے

ولهٔ در صنعت اظهار ما فی الضمیر **صدیق حسن فلک بعظمت**

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر / دیدهٔ تمکنت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان / ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در باب موحده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد و در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ـه

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من / بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست / گرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب / چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر / بلی سر هوش بردار دچو می پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور ✽ / خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم / صحبت موکمری پیدا کن ✽
در خلوت تو گر شود دم بار اندکے / از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف بثانی خان بوده در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ـه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد / بیداد از ین رسم و از ان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثناء سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود موزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد / احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی / برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اوسط مائة ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ـه

شرم زا نروز که یارم بسر بالین گفت / سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست / زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست
از قامت او قیامتے در عالم / امروز اگر نگشته فردا شدنیست

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر گرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالبا بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد ـه

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد / با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین وتسعمایه جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار — گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن — استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک — زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه پیکیت بسته زنگ و یکه پر بر سر زده — سیر و دا از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدادا اند مردم کجا نیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بمشاعرهٔ شعرای عالی وقار مینمود و هرچند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام رصد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار باما

امروزی نیست از قدیم ست — ناسازی روزگار باما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی باعلم داشت و بانشاء نظم و معما طبع بیگما شت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر ؎

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کی — آزار دلم بکام دشمن تا کی
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا — با هیچو منی ستیز گردن تا کی

جعفر از موزون طبعان ساوه بود مدام جام بادهٔ سخن می پیمود ؎

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد — گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش — بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده باملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وا نمود و مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم از ین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود ؎

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی — نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود ؎

خواهم که تمام عمر در برگیرم — آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم — این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد   وصال یار باین انتظارے ارزد

جفائی جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفائی جفاکیشان جهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست و از کارزارش خسته رخت سفر آنجهان بست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ٭ نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا ٭

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والئی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک مینائے
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائے

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیهٔ وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست	تو کافری بهشت بزینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے	گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هر گاه که نام تو برآید ز زبانم ٭
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ عرفای عظام و منبع انواع علوم و ولی مادر زاد بود در صغر سن خوارق عادات ازوی ظهور مینمود و والد امجدش سلطان العلما بهاء الدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد عم خوارزم شاه ست و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنه اربع و ستمایه قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تا، تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و ستمایه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور ست و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ؎

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم	چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند	چون روی تو بدید بمن عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار	چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار	خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارے	ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم	چو غم برمن فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست	مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم	روا داری که من تنها نشینم

هرکه زخور بپرسدت رخ بنماکه همچنین — هرکه زماه گویدت بام برآ که همچنین
هرکه بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هرکه پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هرکه زمشک دم زند زلف کشا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان برنشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار بود هرانچه او را نکشند

رباعی

هرکس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هردو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هردو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ — گر زاول بامداد دست آمدهٔ
گر خون دلم خوری زدستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ — نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

ماخذ — **جلال** جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ؎

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند — کشد هرچند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که هیر نجد — ز من هر لحظهٔ و تقریب بخیدن نمیداند

ماخذ — **جلالی** از شعراء جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویدا ؎

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من — زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی انچه گفتی در و مندا نرا — برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

ماخذ — **جلالی** از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد ؎

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست — وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

ماخذ — **جلالی** ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ؎
شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشیده

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی ... همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب ... بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او ... هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج ... چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالمی ست از سادات گاذران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولی مرا ... از ذوق وعده عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری ... چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز ... از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند ... آنجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست ... اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته ... دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم ... چون بلبل دلسوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد ... باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکو ادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ... آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان و اربعین و مائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب ... ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل ... غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل ... رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز ... تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم ... سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن ... بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن ... بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان ... چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

تبلخ کامی ایام شاد باش و مزن　　　بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیر از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مأیه والف وقوع یافت هر چند ذکرش نگار بست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار انجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نغزیه سفینه مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب　　　میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	وله	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	وله	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	وله	

عزیزان دوستان فکری که باز افتاده است از نو
بنو خط دلبری نامهربان شوخی سر و کارم
سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم
بقید ستم اسیرم ببند بپایم گرفتارم

خلقی میرزین الدین اصلش از حیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بیست هزار رباعی

هر چند متاعت همه عصیان و خطاست ای خلقی از کثرت طوفان گناه	این جسم شکسته کشتی موج فناست مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام جنون

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقهٔ صوبه اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ ٹهٹهه سربراه نمود و همانجا ازین عالم درگذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده و در مقبرهٔ معمرهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و ارادت مندان شیخ محمد افضل الهآبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده

پیر کار تیشهٔ فرهاد از سوزن کند　　　ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود و اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار ازین جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد　　　این آب تیره صاف بیادام می شود

نام جولان

جولان میر سید علی مولدش قصبهٔ سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصهٔ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد یا دمی دو آتشه بر طاق می نهد	عشق لب تا اثر بدل سنگ کرده ست شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

نام جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن

عاشق و بدنام گر گشتیم ما باری خوش ست　　　عاشقی بدنام میدارد ولی کاری خوش ست

جوهری

جوهری قندهاریست در حلیهٔ سخنجو آمعانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری ه

من دیوانه هر سنگ جفائی آن پریرورا — بتی میسازم و دایم عبادت میکنم اورا
خوش آمدی بروای خورمی بجائی دگر — که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد ست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاده ه

تا آب تیغ یار میسر نمی شود — از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چندبار سیر هندوستان نموده ه

جهان بچشم تنکظرف شوکتی دارد — شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند ست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ه

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ه

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود — تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشته چشم تو از خورشید حشر — بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید — آب گردید دلم آینه ایجاد کنید
هلال آسائی بیداری دل مردگان جویا — خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا

جویا میرزا داراب بیگ منشا اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری او استاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک با وی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائیه

و الف با گذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ماهر و با هم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود بر آوردیم ه

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا
همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند — گردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را
ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب
سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد زلبم — باینکه لعل لبت را مکیده ام امشب
هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچه پیکان او بوسیده ست
چشم او پر دل چرا نبودی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست
آسوده دلی که بیقرارست — آن دیده خنک که شعله بارست
پیراهن جسم نازک او — جویا از نکهت بهارست
اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد
نگاه او چه خونریزست از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد
سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد
اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد
بحر را چشم تر ما از نظر می افگند — کوه را بار غم ما از کمر مے افگند
از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم
شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم — بیتو شبی بخون جگر روز میکنم
بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او
روز وصلت مردم چشمم لبسان عنکبوت — میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیبشی نام نامیش عبدالرحیم ست و در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن
سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الانقیاد بوده ؎
کسی که دل زتو گیرد کجا نگهدارد — من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود ؎

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب — تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد — دانهٔ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
زبس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند
زهرست زهر الحذر از گفتگوی خلق — خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
زفیض پاکدامانی زبس با حسن یکرنگم — نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپردر نگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف
حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اود دریافته
عز قبولی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات
برکنده حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و
جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد
انشاء الله خان لکهنوی در مدح همین حاجب این دو بیت زبان کشاد ؎

والا مناقبی که بری از معائب ست — آغا جواد المتخلص بحاجب ست
امروز همچو صیغهٔ معروف ذات اوست — مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

واز نالهای موزون حاجب اینست ؎
تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود — این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را — در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند — پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست — شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازته دل ساعی در صفای شعر و سخن ؎
دار و آندم سر ما ترک پری پیکر ما — که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود ؎
ما با تو خورده ایم می و بیتو کی خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه ؎
صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش
لبیک زنان ؎
ای جمع خوبرویان مابندهٔ شمائیم — از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبدالهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست
بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین
سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و اواخر مائه ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی با آهو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم — که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست — ز آب آبلهٔ پای رهروان سنی تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

بیت نظم در جولان ؎

آنانکه دل بغیبتِ ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی — **حاجی** ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوار است

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلیِ امواج بر کنار زند

حاجی — **حاجی** ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بوضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود **رباعی**

در خوابگهِ جهان من شیدائی — چشمی بگشودم از پی بینائے
دیدم که درو نبود بیدار کسے — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق — **حاذق** حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارة لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحه خامه اش می بارد ؎

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفا — بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفا
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز — از خط آفتاب تجلائی مصطفا
حسنِ پری بسلسله دار د ز زلف پای — دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفا
حاذق بجاه نعت عدیلِ تو در سخن — آمد محال عقل چو همتائی مصطفا
کمال محو جمالِ محمدِ عربے — جمال وقف کمالِ محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف — بچشم محو خیالِ محمدِ عربی
سرشک آل بود لعل بے بها گر بخت — ز دیده در غم آلِ محمدِ عربی
پر بی کنیز غلام محمدِ عربے — ادا غلام خرامِ محمدِ عربی
چگونه میت ز حسام محمدِ عربی — کفِ قضا ست نیامِ محمدِ عربی
نورِ نظر جان رخِ نیکوئی محمد — عطرِ گل ایمان تن خوشبوئی محمد
از طاق دلم شیشه سودائی حرم را — افگند هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رویش مپرس — حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب زهد هر که فروشد — با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن ز گلِ طور کشید ند و زدندش — در کاکل آهِ دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی — نازم بحسن گرمی بازار مصطفا

حاصل — **حاصل** شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائه حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید ؎

سحر چو شمع سیه روئی گشت دانستم — که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماایم که در بحر فنائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ — **حافظ** سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا، کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشته والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبهٔ جالندهر مضاف صوبهٔ لاهور توطن گزید و حافظ همانجا متولد گردیده

دو پاره حافظ بیدل دل قسم گردد … اگر ز پردهٔ بت مه جبین شود پیدا
نمیدانم چه لذت داشت یارب آب شمشیرش … که چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتهٔ نخچیرش
لرزه می افتد ز ماهی تا بماه و آسمان … ناله ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی هست بیا … احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را … رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عهد شاه عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر همت میگماشت و در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند … کسی ندید که مه کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیه درجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان

بدامن بسکه گل زین چشم خون افشان من باشد … گلستان بهار عاشقی دامان من باشد

حالی سید عبدالله اصلش از مدینهٔ طیبه و مولدش عباس آباد صفهان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدیها الرحمة والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید

طپید در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش … چو گنجشکی که ماری گرد وش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم … ترا با یکجهان عاشق سر و کارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته نکات علوم متعارفه را بخوبی شگافته سنجیدگی و فهمیدگی از طبع والایش بر خود می بالد و جودت و حدت

دست و بازوی ذهن رسایش سیما لد نظم و نثر عربی و فارسی و اردو بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسدالله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بناء علیه درینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما … رود از یاد ما فسانهٔ ما
در سراب آب خضر میجوی … ای وفا جسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرونست … می توان یافت در خزانهٔ ما
یار با تست اگر جذبهٔ گیرای هست … یوسف آخر رود آنجا که زلیخایی هست
من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت … نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت
هر کجا دل بخیال تو چمن آراید … گل و نسرین ز ارم آید و طوبی ز بهشت
بود در ظرف مغان آب بقا … منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست … حالی از خلق بریدیم عبث
شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد … دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم ز سعی خضر بجائی نمیرسد … در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد
بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان … راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند
دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند … جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند
صید ناافگنده محو دست و بازوی خودست … این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسی … در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر مفراز و خاکپائی همه باش … دلها مخراش در رضائی همه باش

باخلق نیامیختن ازخامی تست — ترک همه گیر وآشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود ست ونزد سخن شناسان بطلاقت لسانی وعذب البیانی ممدوح ومحمود ؎

فلک برجان من میخواست آزار جهانی را — در آخر بتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج ازیاری سیر	ای کافر دیر صلح ودر جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی	اینک من واینک تو واینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست وبجواهر مضامین شریفه ولآلی کلمات لطیفه طبعش درفیاضی ؎

بقتل داد مرا وعده یار ومن مردم	زبیم آنکه مباداشود فراموشش
زدل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو	چسان بینم که افتد چشم غیر برجمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود

بردد دل زکلفم دوش مجلس آرائی	سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف زتبسم حیات بخشنده	بجانبی زنگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی ونکته پردازی ؎

تاشنیدی که مرامیل بجائی دگرست — هرزمان بامنت ازمهروفائی دگرست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جادهٔ سخن رابکمال چالاکی طی نموده ؎

ازجفاییت علم ناله برافراشته شد	آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت ازبسکه باصفاشد	آیینه هاے داغم آخر بدن نماشد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا والثنا

می پیوندد واز اختلاف اقوال اعتقادش طرفی ازتحقیق نمی بندد بعضی اوراثنوی وبرخی دهری شمارند واکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته وبرای تحصیل علوم بیونان وروم وهند وبابل وبصره شتافته قرآن را درعمر نه سالگی حفظ نموده وکتب سماوی وعلوم شرائع وعزیمت ونجوم وتسخیر وطلسم ونیرنج وانواع حکمت خوانده ومستحضر بوده وبوزارت والی بدخشان وعزیز مصر ومستنصر بالله اسمعیلی ورئیس ملک ملاحده عزامتیاز یافته ودر غاریمکان ازاعمال بدخشان درسنه چهارصد وهشتاد ویک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کمابیش ست همه اش حکمت وموعظت غنی ودرویش ؎

سخن پدید کند کز من وتو مردم کیست	که بی سخن من وتو هردو نقش دیواریم
روی دنیا ازنیاز ماست سرخ	ورنه زشت وخشک وزرد ولاغرست
به پیکار سخن درپیش دانا	زبانت ناوک ولبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی ازسادات رضوی دربزم نظم گستری ممتاز ودرعرصهٔ دقیقه سنجی ونکته گزینی یکه تازست ؎

زکویش میگذشتم خار درپایم شکست اینجا — بحمدالله که تقریبی شد ازبهر نشست اینجا

حسابی ازشعرا نطنز من اعمال اصفهان ست وخویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان درحساب واقفان هرفن خودرا محسوب داشتی ودر موسیقی سر باوج کمال افراشتی ودرکوچه وبازار قزوین بازار عشقبازی بادلبران گرم نموده وازظرفای انجامخاطب بدوکان پس کوچه بوده ؎

چندان الم ازبیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
زفریب وعده امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری درخانه باز باشد
حسابی رفت وباخود برد این حسرت که اوگوید	بحسرت رفته درخاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سوییم چه آیی ای سرم پامال تو باش تا جانم برون آید باستقبال تو
زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست ؎

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب زادهٔ هوشم که از حیرت سراپا همچو نی گه چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند قربان غزال شیرگیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنو ست در تلامذهٔ میرزا عبدالقادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست ؎

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم بازگشت او بخورشید ست دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی **رباعی**

یارب شرری بخرمن او نرسد دست هوسی بگردن او نرسد

پوشند مه من قبای کوتاه از آن تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش و والده نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است آجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر پیوست و بافسری جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارڈ لیک افرنجی که باستیصال مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی ازین حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنهٔ پلول علاقهٔ گلگانوه در ضلاع دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقهٔ جهانگیرآباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار و محاصل جهانگیرآباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید باالجمله نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریختهٔ بشیفته مشتهر زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبدالغنی مجددی نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جادهٔ

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین حسرتکده بر داشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت و پسر دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی سنجیده مقال سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده ــه

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست　　در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بر ریا کردوی شیخ شهر ما را　　امروز ساغر می خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم　　از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامهٔ ندیدم　　فردا اگر ببینم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی　　آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد　　کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را　　که بهر تست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت　　کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال تو ام　　که هم مزاج نمودست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خودداری　　حجاب و شرم کجاست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را　　مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بخبری می‌طلبی مفت تو ورنه　　از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی　　آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوختهٔ این سخن پخته بمن گفت　　کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم　　پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل　　صد زمزمه برلب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی　　کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر　　که طبع نازکِ او برنمی تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا　　نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت با زاری　　بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوا را
بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را　　کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را
با جنبش این جنون که تو بینی تحمل ست　　ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس　　رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص　　جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد　　چون بوی گل بباغ بر عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب　　لذت دیگر بود در خشم نمک سود را
یک نگاهِ گرم بهر جا نگدازان بس بود　　بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گلِ ما　　داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند　　دریانوشان بساحلِ ما
از اختر تیره دل بجان بود　　شد چشم سیه مقابلِ ما
خوشتر بود از هزار زیور　　شمشیر بدست قاتلِ ما
بستند طلسم دهر فانی　　از نقش خیال باطلِ ما
تا داروی معرفت کشیدیم　　آسان گردید مشکلِ ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال　　از شام تا سحر گله‌ها کرده ایم ما ∴

مستم زشوق باده مده بیشتر مرا
ترسم زوصل و هجر نماند خبر مرا

راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
میگفتمت که باده مده اینقدر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب
هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست
که من از جا نتوانم برخاست

از غم زیست بجان آمده ام
یارب آن قاتل بیرحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشم من ست
و آنکه بیدار نشد طالع ماست

او چو بر گور غریبان آمد
بهر تعظیم قیامت برخاست

من نمی ترسم ازان گردش چشم
گردش چشم سیه روچه بلاست

گر جفاها نه گذارند بتان
بگذارید که مائیم و خداست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست

بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست

سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود
می شناسد که گراحد تقاضائی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب ست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابم و یار را خبر نیست
بینالم و ناله را اثر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

مائیم و فغان که در محبت
دستور ترانهٔ دگر نیست

چشم بد دور از جمالش
می بینم و طاقت نظر نیست

بطرف پیر خرابات میتوان پی برد
زهای و هوی که در اهل محفل افتادست

گمان بد چو بمن برد شرمگین ننشست
زصد هزار یکی نقش این چنین ننشست

بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست

مگر زسوزش رشکم خبر نداشت که گفت
بزم دوست کس افسرده این چنین ننشست

فگنده ست سپهرم به بند صیادی
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست

برون نرفت زمیخانه حسرتی گاهی
که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست

نرخ دل سهل شد و ستیٔ بازاری هست
این متاعی ست که در دست خریداری هست

در نزاع من و او داوری فرماید
گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهی
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
ورنه پوشیده بصد جابت و زناری هست

خجلتی بود زبیجرمی خویشم که بپرس
لله الحمد که از قتل منش عاری هست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار ست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست
برق اندر کمین مشت خس ست

شیوهٔ چند لازم رندیست
زان یکی ارتباط با عسس ست

نگهی غمزهٔ شکر خندی
اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست
مرا گناه نباشد می مغان تیز ست

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز ست

تنها همین نه صورت زیبا ازان تست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه فروز ست اندران
روشن دلی که خاطر او رازدان تست

دُرّ یتیم ما چه بهار و بروے او
هر نکتهٔ که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
هرجا حکایت از لب معجزبیان تست

خون گشته به دلی که نجوید رضائی تو
بردار به سریکه نه برآستان تست

هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
آن خاک مشکبوی که برآستان تست

کو دست دیو و گو گهر شب چراغ من
درج دلم بعزت مهر و نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
بر تو تجلی ست که شایان شان تست

شاها بحق صدرنشینان بارگاه
رحمی برین شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هرچه هست حسرتی آخر ازان تست

گر بستی فتدم رغبت طاعت در دل
مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست

حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات
داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست

هرچند شغل باده ازین خسته دور بود
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نور ست موج زن
ساقی مگر بجام شراب طهور بود

چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
مراد خویش ازین آستانه میخواهند

نه سالکان طریقتش رفیق میجویند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بجام می ز دو عالم کرانه میخواهند

بصلح حسرتی و یار هر دو را میل ست
ز شرم واسطه در میانه میخواهند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند ۞
درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی میرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و بنهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت این ست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن
کاضطرابم بدرت آرزو در وا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میروم امروز بشوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود ۞

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیادِ قفسی می نالم
خبر من برسانید که صیاد رسد

بستانِ تو هوسناک فرستد پیغام
بکمندِ تو سلام از دل آزاد رسد

میرود غیر دران کوی برونق چو ارم
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد

حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
که مبادا به درِ آن ستم ایجاد رسد

هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد

یکفته گر بجد در پیر مغان زنی
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکار انند
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند

خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
که سم بباده کشیدند و هوشیار انند

بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند

من و بتی که محبان باوفا باهم
نقاب تا نگشود دست دوستدار انند

راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
گفتگو بمه و باد صبا نیز کنند

زمرهٔ مصلحة نیز برندے گروند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند

مستی آلست که بی جام و سبو دست دهد
وجد آلست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری ست
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

شور افگنی و خوش بسر دار بر آئے
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید

شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
هرچند که در بتکده ام رقص کنان دید

آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
ازدحامی عجب از مردم اندرز نیوش

مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش
سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش

گفتمی گاه یکی را که ز رندے بگذر
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که میٔ ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت چو افسونِ بتان راه بدل
سخنم را اثرِ قول مغنے در گوش

زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمیٔ هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای غلمان
از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ۞
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقتِ آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو بسوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت کاین زهد ریائی بود ست
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو ست تسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش

ساغرِ می آتش سیال بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آمد ز لب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاهِ تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بتِ حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
ناگرفت آمدم از نشهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جوئید نه قال
نیست مسجد که درِ وعظ کشائی خاموش

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ۞
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه افتم
سر شوریده دارم هر جای زپا افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم
تا بکجا بر سر خویش و برخ غیر زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
نکم هست گهی بر دل افگار زنم ۞
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
دست تا بر داشت از من دل ازو بر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
گر آیینه خواهی بچمن زار گذر کن ۞
ور خواهش باغ ست در آیینه نظر کن
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
ای غیر بد رویکه نصیب تو مبادا
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
ای چشمه حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ۞
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گردیست بر فشانده دامان ناز تو
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
روزیکه یار شمع شب تار آمده
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده
جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستی بدستی جام می
دل داده نه در دل زار چه دانی
در دام نه حال گرفتار چه دانی
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی
بلای آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا
به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی
بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن
سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بنده عاصی چه عجب
لطف و کرمت نیست سبب بی سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد
آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم
نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی
آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت
صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید
میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند
ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست
در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش
برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر بتنگ آمده
با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد
با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم
گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه تو سیراب ز صهبای خودم — من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سر و کاری نیست — من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهر یاران رفتم — چندی بدر زهد شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات — ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باز نیست — نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است — دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از مے — گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده و در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست و کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست — از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بربایند — اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزادهٔ مرشد زاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

و این اشعار بنامش نگاشت ؎

بیقرارم قرار من این ست — حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بهر من از خانه بر آید — صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر لله که شدم باز گرفتار کسے — عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نمود ؎

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وی یادگار

رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش — در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل — چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد و بعد زمانی رو بوطن خود کشش آورد ؎

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست — نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست — بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش — گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم — که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست — این پیری نامرد سر اسر ننگ ست
آزرده نیم گرم کسے ننوازد — این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده ؎

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماہلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدہلی رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آنزمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماہل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماہل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت اله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و الف بعالم بالا شتافت ؎

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را	مگر باد صبا واکرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار من	که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ما ست روان اشک لاله گون	یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من	از رنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست	بیمار را از غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبهٔ بنگاله ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت ؎

واسنم جیب جیب دامان ست کار دیوانگی بسامان ست
تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیهم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی. وی راست رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی	از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوئی که برخاسته راست بگو	ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطهٔ خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سر آمد روزگار از فضلا و شعرای عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلمذ میرزا جان شیرازی فیضیاب بوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست	دل بر تو و وصل تو خیالی می بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز	در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل	من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد	از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم از غم تو پر ز غبار ست دلم خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیه و زبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاءش شهر اودست که باجودهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار ست

از طوافِ حرم و دیر ملول ست دلم
مصحفِ رخساره اش هرچند ایمانِ من ست
تراچه‌ند انکه در لب نوش خند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے
آز سر بار ست بر تن من ❊
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ
در دامنش دستی زدم پایی زد و دامن کشید
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ❊

گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزند ست
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
از بسکه بخویش سر گرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم تویی
زانکه میدانم علاج جان بیمارم تو ئے

حسینی میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در دُر فشانی ست

نقش پایِ رفتگان پیوسته دارم در نظر
عینکِ بینایی از سنگِ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی تختی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردیده و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسیده با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهری از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفائی قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا
هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای حنائی پنجگان فریاد از دستِ شما
داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ست

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد
تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه دسر لن
گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر لن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ست

فلک بی طالعی چون من ندارد
چراغِ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد
علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد
از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست
دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابو الحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست — پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم — حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر — کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت — در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد — که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور — نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد — کو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد هر خاک درت — چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ — رو ماتم خود دار که زین سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد — می ساز بدینقدر کز دور نهٔ

حشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلس شهود سر بر آورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائة و الف فجارهٔ جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت — این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت — دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار — تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند — عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن نکته کرده ست ریش — ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد زغم وصلت مردن — بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود — روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه به بزم دلکشای تو رسد — ای جان نگاه — هم سایه بزلف مشکسای تو رسد — ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — داغیم ز رشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد — سبحان الله

حشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست ذی عبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو — حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی — بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

اور ابحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور رسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبیها می‌انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات الماوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا
پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود
در انجمن دهر نخست آمده
زانگونه که شایستهٔ لست آمده
دیر آمده و لے درست آمده

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکے
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی
بر برگ گل تازه چکیده نمکے
پیغمبر خوبانی و امامانه نکے

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود
شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل اله آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا بسخن سنجی توجه میگماشت

سادہ رویان تر مظاهر سخت سنگین باطن‌اند
آب آید در نظرها آهن آئینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست
هست زآفات نگهبان خلائق محفوظ
لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود ست

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی لبست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت

ز دیده تیز نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق همپندار خفته در خاک ست
که چشم لبسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پر شکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفت از رخش گل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش بگو بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه در دکنم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان — ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل — یا رب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم — در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب چه در بیداری — ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده — ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت — بخویشتن بالد سر استخوانش و اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائه واحدی و ثمانین قدم بر جاده مرگ گذاشت

برسر قبه گردون نهم از نخوت پا — اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود — تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف — ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار — این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

انگارش پسندیده

گهی ز خسته دلان یاد می توان کردن — و می ز بهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی بر زور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامه بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکه جانگزا اخلاص ساخت

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش — بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار — ز عجز معتکف سایه گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدینخان ثاقب که ذکرش در ثاء مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبه کاکوری بفاصله پنج کروه از شهر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف والمائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من — چون اره دو دم نفس اندر کشاکش است
نی سر از زخم بپیچم نه سپر می بندم — عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن — ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی او حدی با او ملاقات نمود هنگامیکه با موزون طبعان بشیر از باب مباسطت میکشود رباعی

آن روز که روی دل بسویم کردی — دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم	خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست	آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایته بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پائگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته و در سنهٔ اربع و اربعین و مائة والف جامه گذاشته ست

بیاد چشم تو داریم سر به پرستیها	رسانده ایم بگردون دماغ مستیها
جز سر مجنون و دست کوهکن شکستی ندید	امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را
تنها نه همین بر سر مژگان تر آید	از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید
در بیابانیکه باداریم صبر از تشنگی	سینه مالد بر زمین چون سایهٔ ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالب بشر از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوا جلالت می افراشته

آغاز عشق و دل طپید هردم من ناشاد را	صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را
چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان	گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را
چون ننالم که درین سینه دلی زاری هست	راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
دلم از سینه به تنگ ست خدایا برهان	هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست	پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
صبحی عجبی سر زد از ان چاک گریبان	بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت	دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هرجا حدیث جور و جفائی بتان گذشت	بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوش تو رسید
در رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب	وقت رفتن خویش را اینجا فرامش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

حیدر توینانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی داروی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و بتیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بنیم بتهٔ شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد راتو دارو دادی	دار و دهم و زنم بشمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبدالحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبدالعلی و از مولوی مرن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبدالحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

ووالدجدش شیخ نورالحق ثانی وخودش هم بعد وفات اجداد لعهدهای قضای پانی پت وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجدالجدوی شیخ محب الله محدث شرحی صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت وتولد حیران درشاهجهان آباد سنهٔ الف ومائه واحدی وتسعین ست وازاسباب معاش وی معافی هزار بگهه زمین بلحاظ جلالت شانش درعلوم آلیه واولیه شاعری دون رتبهٔ اوست الابموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بریکهزار بیت در دیوان اوست ؎

درد ها نم تا که آوردی زبان خویش را که بیاراست زلف یار مرا	هر زمان می بوسم ولیسم دهان خویش را که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران	مضمحل ساخته شرار مرا ناله و گریه وافغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه زبزم آن مه تابان برخاست آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد	شمع راسوخت دل وآه زیاران برخاست در بهشت انچه ندیده ست تماشا میکرد
باین رخ نکو مه تابان گیتی ؂	ای سرو راست گوکه زبستان گیتی

حیرت

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ؎

مضطرب حالم از آهو روشان ورم شان صفحهٔ روی تو چین ست دو چشمت دو غزال	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان جنبش زلف تو دادست زهر سو رم شان

حیرتی

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ؎

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	زماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی

حیرتی میر حسن از سادات استر آباد بود ودر سنهٔ تسع وثلاثین وثمانمائه از مرگش حریفان را حسرت وحیرت افزود ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن	ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خاء معجمه

خاتون

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری وباطنی وافی دستگاه بود در سنهٔ تسعین وستمائه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست ودر سنهٔ ششصد ونود وچهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرزبوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون وپدرش معدوم این مضمون ورباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حوالهٔ قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید در گوش تو دانهای دُر می بینم	تا دست من امروز بدوش تو رسید آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت وخط النسخ ونستعلیق وشفیعا وشکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود وجادهٔ شاعری فارسی واردو می پیمود ؎

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا	از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جالیس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه مرد مهذب وموقر وخوشخو ونیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود واین پدر وپسر بکمال عزت وثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت وبعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن وماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت وشاید همانجا در سنهٔ خمس وسبعین

از مائیه ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته	آن دشمن جان میرسد یاران دوستداران مژده
مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد	خادم به بستان میرسد یا گلعذاران مژده

خادم

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائیه والف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دیده ز شرم آب نشد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن	منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری

خاری از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی	ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی
بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل	پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قراری گیرد

خاشع

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جاگزین ؎

جلوه سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم	آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان کشاد ؎

دلکشا بی یار زندان بلاست	هر کجا یار ست انجا دلکشاست

خاکی

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود ؎

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد	آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود ست خاک زمین اشعارش توتیای دید مقصود ؎

با آنکه هست آمدنش پیش من محال	شب تا بروز دیده امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد	کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین مکش	زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه سرخوشی نشأه نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را ماده سرشاری انشراح و انبساط ؎

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا	که درد هجر تو بر باد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما	جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی سروقد ما چو ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام خدا برخیزد
یوسفی برگزیده ام که مپرس	خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله نما	آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسه لبی چون نی	بنوائی رسیده ام که مپرس

خالی

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت ؎

عشق خوبان وفاکیش ندارد بودے — سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ؎

فرض کردم همه تقصیر من ست — بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا و والادستگاه و بالاجایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست
واین شعر از وست ؎

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون — که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نانهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفائی دل ارباب تمیز — کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام — از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهی ست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان ازوی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مایة و الف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما — همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل ربوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی باهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم — عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز ست اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد — بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را — از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست	میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود ست

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را	اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و باوجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ست

زد آتش داغ توام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
نالهٔ پیش چشم بیمارش مکن	فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان جنت نشان بوده ست

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافر ایشان اولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم واصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائة از عالم بطون سریر آرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سرو پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائة بتسخیر عالم جاودانی بهشت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ست

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	گرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوبست شاه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی	نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعراء عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم	که میانهٔ من و او بکجا قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواهد شدن حالم بی او نمیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان پا بعرصهٔ شهادت گذاشت ست

من و صد آه و افغان وی و صد بوسه بر لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و ارکین بارگاه ابوالحسن رئیس حیدرآباد دکن بود و سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت ست

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم	تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده بهندوستان رسیده ست

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشید هر چه بود / دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینیش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا اکثر کم خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم / وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه‌وار / سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین / کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است / یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما / سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست / رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق / بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بود

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا / نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را / بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از گڑه مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدالصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولا در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر در سرکار انگریزی بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج از جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما / سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما
زلف خوش در حلقه میداد رخ یار مرا / صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا
بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا / طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا
بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما / نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما
ساقیا ساغر شراب کجا / صبح گل کرد آفتاب کجا
این صدا از مزار من خیزد / تشنه ام تشنه ام شراب کجا
گذار ای بت مغرور کبریائی را / مکن برای خدا دعوی خدائی را
از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست / هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست
آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود / حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود
نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را / پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد
شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان / که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من	روز قیامت است شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کاخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم واهل همیشگی از شگفته طبعی او تازه جان وخوشدل دایم در سنه ست وستین ومائیه والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد ؎

دگر از بیکسیٔ خویش چه اظهار کنم	سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما ؛
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا	جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست	وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف	مرا نمود ز قرآن ونام گفت ونگفت
زلف بر رخسار او پیچیده ست	چون نه پیچد موی آتش دیده ست
از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد	تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافیٔ گوش تو جگر چاک آید	گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگون ت	دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم	بملک عشق جاگیر آنکه آباد میخواهم
خال سیاه نیست برخسار یار من ؛	این مشک دانه ایست که از گل برآمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت	میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت	آب مژه تا روز جزا باید ریخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا	بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی از خوش فکران عهد خود بود وبسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی وخورمی می پیمود

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد	خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان	هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدارے ؎

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم وگه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز از نامی ساکنان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن ورسائی طبع وطلاقت زبان وسلاست بیان سر برآورده ونامی در نظم ونثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال وتالیفاتش که زاید از کمیصد واز انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری وخوشخیالی وقوت علمیهٔ او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت ودر سنه یکهزار ودوصد وهشتاد ونه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پرنور	که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنیٔ او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ ثعبان وشم بگاه سواد	بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم وگردون رسد بلا کم وکاست	شکوه دائرهٔ ونقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور وتجلی نور منزل شاه	شده دلم همتای روشنی معمور
بنظم ونثر نوشتن صفت بود حیرت	که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر وفغفور
به از بهشت برین ست دلکشا ولطیف	کشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ — که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر — به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے — سکندر ست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان — سجود عتبهٔ علیاو فور عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے — شجاع جد جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج — زلطف میگذاراند بانبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست — عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد — که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر — سزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے — شود نتیجهٔ تاریخ بے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشاد کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی برآورده

خیام نامش عمر و مولد و منشاش نیشاپور و رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شرح احتوا، او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بود دانش از کبرا، صوفیه و عظما، حکما، اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر مامی و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بمذهب اسماعیلیه نهاد و ازان این تخلصش اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — گفتند بر ندی که چرا مجنونے
سد روش حقیقت اندیش شماست — گفتا ز ازو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل باغنی زبان بموزونی کشود

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست و شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ نشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغاقی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائة والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان — من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست — که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش — کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام — خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد — وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اودبابرادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد — در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید — با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان زکار با او — حرفی ز زبان ما که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی در نمود ؎

از لعل لبت در تب و تاب ست دل ما — در آتش یاقوت کباب ست دل ما
زشادی خندهٔ دندان نمائی زد لبش شیرش — چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نیست زعریانی تن پروای — دارم از خون جگر خلعت سرتاپای

دبیر

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادر زادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لاله ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثبات نقش از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود دلبسر برد بعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائة ثالث عشر در چارسوے حیات می شتافت ؎

گوئی ای باد دلستان مرا — که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سرزد — که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید — هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن — تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کمظرفیست — فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست — بکف ز رد ز شمیم سبحهٔ سلیمانی ست
نسیمت شگفته گل شاخسار صنع قدیم — که خلق دیده از و انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیدهٔ تر
کرده‌ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل
بلی میگردد از عنبر دماغ از بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام
که تا گرد دل نایدش رنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم تو در وی چون روح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست
باشد قلمت کلید ابواب فتوح
واری توز عظم زورقی کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق
از سدره بود چوب برای کرسی
سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت
بود نقشی ز کلک صنعت او
بعشق بیخرد رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم
دل صد چاک دارد شانه زانرو
گل شادی برارد نخل ماتم
که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد و غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بجهت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و ششم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین
السلام ای نور عین طاوها و یا و سین
السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض
از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض
گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه‌چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین
کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه
باکمال عجز از تقصیر خدمت عذرخواه
بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست

دختر

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال ست ؎

نگو رسوای عشق از مردم دانا کسی دارد — که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از آنکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاهِ نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد	بیگانهٔ جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر زما می ترسد

دل

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و باپردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و با آنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر

دلیر شهیر بمیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست ؎

نازک بدنی اگر خمیدی — از بار دو زلف بر خمیدی

نام دلیر

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبهٔ چهپرامؤ سخن سنج زبان فارسی و اردو ست قصهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده شده انداز بیانش خیلی سنجیده و برگزیده ست ؎

الهی وحشت آبادِ جنونم	پری در شیشه و من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این می	که ساقی در بر و من طالب وی

نام دلیر

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست شعور نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست ؎

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل بنگه گاهی

نام دوست

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر با وی نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ست ؎

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر — جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

رباعی

ای خوی کجت نماز جان را محراب	ابروی تو مسجد جهان را محراب
کردند بگرد ما فلک خم یعنی	هر سوست نماز عارفان را محراب

نام دیری

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذو القدر جایش در دیر مغان خمخانه نظم بجلد رسید ؎

ما را بگو رضای تو گر در شکست ماست — پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

نام دیری

دیری دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست ؎

افسوس که کار مشکل افتاد — قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه
دیوانه عشق بغدادی ست بجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی

قبلهٔ من سرای آن ترساست　　جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی　　گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست　　در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم　　دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح
ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

درحقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست　　مال جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضاے حاجتے　　خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره
ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا　　بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت　　اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر　　در گذر از دارو و هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق　　گر برآید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره
ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع و ثلثین و مایه و الف این دار ناپایدار را گذاشت

مرا از بادهٔ وصلش برخ ار رنگ می آید　　ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند　　نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست　　داغی بدل ز لاله رخے یادگار ماند

ذوق
ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین آمروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذوی می تند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا　　گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
زبس در خاک بردم حسرت مرغوله مویان را　　بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش　　کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من　　گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما　　هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست　　گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم　　آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست　　نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون
ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکته جوست ؎

نسبت روئ خود بماه مکن　　نسبتے نیست اشتباه مکن

حرف راء مهمله

رابط — رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را برابط و ضبط می بست ؎

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را　　ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

راز — راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ؎

میتوان راه سیل را بستن　　چه علاج ست دیدهٔ تر را
درهوایت مدام میگردد　　گوی چوگان خود کن این سر را
صبا وادی بوادی مے برد افسانهٔ ما را　　خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد　　نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را
چه کرده که دهان پیاله خندان ست　　چه گفته که از و چشم شیشه گریان ست
شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد　　که آبداری تیغت ز آب حیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه　　جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد　　بت نامهربان ما بما کے مهربان گردد
یار وقتیکه ببر مے آید　　نخل عمرم بثمر می آید
کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد　　تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت　　شبے شعری از ان موی کمر گر در میان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش　　باید م سوخت سراپا و نباید دم زد
چون گردباد بشوق پای بوست　　در کوی تو جا بجا نشستم
بسکه بوده ست لاله داغ زمین　　گشت هر لاله باغ باغ زمین
خواهد ببزم یار اگر جا کند کسے　　مانند شمع گریه بشبها کند کسے

رازی — رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ؎

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد　　نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش　　وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی — رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دو بار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد ؎

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست　　از ناخن شکسته دلم بیش از ان پرست

راستی — راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهرریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ؎

دل مرا کشته آن غمزهٔ پرفن میخواست　　لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن　　تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا　　این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامیٔ خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد

در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم ❊
شکسته‌ایم مگر توبهٔ جوانانیم ❊

گر وحشیانه از روش خلق میرمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبد الله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده ه

چون گل نرگس نے آید بہم مژگانِ ما
در تلاشِ کیست یارب دیدهٔ حیرانِ ما

آتشِ عشق کہ یارب شعلہ زد در جانِ ما
شور ها دارد کباب آسا دلِ بریانِ ما

در چمن کردم چو وصفِ نکہتِ گفتارِ او
بازبانِ لال شد سر در گریبان غنچه را

ہلالِ عید قربان تا زتیغ ابرویش دیدم
برنگِ نیم بسمل میکنم مشقِ تپیدنها

زبس دارم بسر سودای عشقِ لاابالی را
رگِ برق از تپیدن کرده‌ام تارِ نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
دستی که بی می است کم از پشت خار نیست

راغب امروزم مجال لب کشائیها نماند
من چگویم فکر زلفش سرمه‌ام در کام ریخت

کس نکند ز بیکسی وقفه بپهلوی من آه
ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسمِ تو نمک‌پاش زخمِ جان باشد

حصارِ عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده‌ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسمِ جام جم

باقیست کاروبار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در رهِ جانگداز عشق چو شمع ❊
گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

رافت

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کنم فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا ❊
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غمِ عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو برجاست و لکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

رافع

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پشید ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ه

بهوای قد دلجوی تو شد بسکه بلند
میکشد سرو سر از عالم بالا بالا ش

بهاری تازه دیدم رخش را نیمرنگ امشب
که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب

کنون ماند دل صد چاک چاکم تا دم محشر
ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بختاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو ست ۵

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف و ری
آرزو دارم که بخشی نی و واو و سین و هی

قاف و دال تست رشک قد سین و ری و واو
حسرت افزای مه و خورشید دال و ری و خی

از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل
سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و هی

نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو
واله روی دل آرای تو پی و ری و تی

تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب
کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و یی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل نی برا گر فیض من بکس نرسد
برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت

رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست
وز مشک خطی کشیده کاین موی من ست

صد نافه بباد داده کاین بوی من ست
آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراس هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین ملابست مشتهر بخراس گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و لبعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا شرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده ۵

خرم کسی که دامن یاری گرفته است
وز مردم زمانه کناری گرفته است

دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید
من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست و در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایة بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید ۵

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش
جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست

از شوق پایبوس فدای تو جان دهد
هر آهوی که سبزهٔ خاک منش چراست

پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد
درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد
خون گرد چنان که کس نداند چون کرد

سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد
چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایتهه متوطن شهر عظیم آباد ست و متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ۵

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود
جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود

خضر مانند دهد دست حیات جاوید
ور پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ۵

خویشان زمن چو مردم بیگانه می رمند　　آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش زبسکه گرد سیه روزگار ما　　چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند　　فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو　　که ز درد طرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بسطام ست و در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والا مقام بود

رحم کن بر حال رستم پیش ازان روزی که او　　از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پر دلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی　　گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفروای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنهٔ یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید

زبسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹهٹهه بود در بهکر توطن اختیار نمود در علوم عربیه و فارسیه استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامه میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عهد عالمگیری تا سلطنت محمد شاهی فوجداری و دیگر خدمات ملک بهکر اصالةً و نیابةً سرانجام داده و در سنهٔ یکهزار و یکصد و چهل و سه دل بر مرگ نهاده

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد　　مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد

سالها خون جگر در ناف آهو شد گره　　مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاهیجان ست شکرشکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خاری ندارد　　که از دامان من تاری ندارد

چو آئی در صف آلودگان پرهیز کمتر کن　　که اینجا منزلت هر کس بمقدار گنه دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دهلوی ست که در عهد محمد شاه بادشاه در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیه مثل حفظ قرآن و علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر سرمایه داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشته در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما　　گردیده ست کان بدخشان دهان ما

مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما　　انچه یکدم برق دارد روز و شب داریم ما

روشن بدل ست داغ ما را　　در خانه بس این چراغ ما را

بندهٔ حسن و جمالت بشری نیست که نیست　　سجده را بر درت افتاده سری نیست که نیست

رباعی

برخیز رضا که دوستداران رفتند　　از خواب برآر سر که یاران رفتند

تنها و پیاده پا و رفتن لازم　　بیدار شو ابلها سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود ؎

گریان که ناله میکند وقت گریـــے — وانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگریـــے

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش بصرف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ست ؎

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم — صدای آب حیوان میکند گر بشکند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ بوی گل کشید — آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر ست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین بود

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن مے آیم — جان بسته بتار پیرهن مے آیم
مانند غباری که به پیچد برباد — به پیچیده باه خویشتن مے آیم

رضا میرزا رضا خوشنویسی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ؎

سرم بعرش رسد گر زمانه بهجـر — بقدر آنچه بکام فلک رسد بردارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود — شراب ابر چو شد نشئهٔ بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود بعد کسب فضائل علمے از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشدآباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و ستة عشر بشهر لکهنو رفته بود و در همان سال عود بمرشدآباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خوانده شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت ؎

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا — از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمایة از وطن بخراسان رسید نشو همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان ؎

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند — من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید — وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل — گره تا بر جبین داری که یارائی سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد ؛ — غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم — عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم — سپند آسا ز جامی جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را — باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم — شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهامی کاشت و در بازی شطرنج دستے داشت رباعے

ای کرده عبادت ریائی کفن خود — آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت — گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینے آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید ؎

انچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم — آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد
که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست وسر آمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبر ست درگذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست
که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد ست

در فراق تو خیالیست تن بیجانم
که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را
وصیت نامهٔ بر بال مرغ نامه بربستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقائق سخن رانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد
قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد
که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضائل صوری و معنوی سرشته و اورا ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هکذا بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث واربعین وستمائه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست
هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار
هر کس که در آرزوئی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هریکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر ست

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست
شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل ست
سرو را کرد خرامنده که این رفتار ست

همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو
ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند
که کی ببستان قبا تنگ در کشم ببرش

رضی سید مرتضی شیرازی ست از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی ست

هر چه ما بید ادمی پنداشتیم آن داد بود
خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست در علوم درپایهٔ استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت ما را
کز دست توان گرفت ما را

هرگه بتو عرض حال کردیم
در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمیکنی گوش
درد دل ازان گرفت ما را

نگر زان روی برقع برگرفته ست
که آتش در همه کشور گرفته ست

زوصلش دل نیاساید همانا
خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم
همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد
که با چشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی
کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم
نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد
که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام
بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت ٭
تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو ٭
از تو کس چون نمی برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر — چه دشمنی ست که با جان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند
گر چشم ز روی او توانی برداشت
یکبار بیا ببین در آن سرو بلند
من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری
نی در جگر آبی و نه آبی در چشم
محبوب نه نوی جوانی داری
خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنؤ شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بیست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد رحمه الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش
بهره ز ملک بقا تا که بقصور گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود
ناشکیبم کرد هجر دلبرم
سوختیم و کس نه فریادم شنفت
روی او را دامن برقع فگندن برقع ست
دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
جسم زارم را شرار ناله سوخت
نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی وام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد
گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
صبح برآورد چون گوی زر اندود را
مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

در نظر اہل دید فلسفیٔ آفتاب	از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت	مرح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را	ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان	جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما	رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست	پیشگهت میکشد گوهر مقصود را
ای مه برج شرف مهر سپهر خلف	چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو	تاکه بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت میکولال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنوست با سرخوشی صهبای سخن او نشائی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود

هست چندانکه اجتناب مرا	یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم	داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم	بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و	بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن را پاک رفته و در صفت کشمیر گفته

چنان لطیف زمینی که هیچو دانهٔ دُر ... درو چو قطرهٔ افتد بغلطه از تدویر

رفیعا نایینی در ملک سخن بنفز لقش رفیع و بدر و یش منشی مشربش وسیع بود

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد	اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست	انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست و لبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان و این رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پر خم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین خنظله و ابو سلیک شمارند و جمعی از شعرای آل سلجوق انکارند

قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام ز انست	که روز و شب نتوان دید عجب هستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را نتوانست دید با افسر
نه هچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتارام از هنود عبدهٔ اصنام ست طبعش با موزونی توام و لب و لهجه اش با خوش بیانی همدم

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار می آید	قرار بخش دل بیقرار می آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر در میان دارد
نشانم پرسد از قاصد بهر وقتی که پیغام	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی	ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من بستم کشیده	ایزد پی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانی	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنی

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف مهارتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برحت پردهٔ چشم نگران را — تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفائی تو بمرهم بستم — تا از و چاشنئی درد تو بیرون نرود

رکن الدین

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس — در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود — در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو بیش از وعده بنمائی اداست — گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خداطلبی ست — ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی

روحی سیوستانی در عهد طماج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر بمبارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه — زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارا کین و عماید سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن زمانه نه آید — من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و الدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیرالهند والاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف مسائل دقائق این فن گشت و تخلصش برونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عز امتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت

سوخت دل شعلهٔ جدائیها — کرد گل باغ آشنائیها
تا بپائی تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — تخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق — بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار — دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام — اگر بفرقت آن سیمتن سوار گریه کنم

رونق

رونق منشی رام سهای ورکایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از کدا عناصر بال افشانده و دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و در های معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو عین غزال
منظهر جود تو در ابر مطیر — جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید — نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو زام محال
منفعل از خط تو سبزه خطان — رخ گل و خوش قد تو سرو کمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم — میکشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من ست
چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق — **رونق** منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اودبعهدهٔ امین الانشائی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت

سپار جان بغم دلربا تو ای رونق
که بهر درد دل زار تو دوا این ست

کی توانم دل ازو بر داشتن
ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین — **رهین** شیخ برهان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسب والا نژادست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بروزنش رهین اختیار نمود

دید هر کس که آن قد و بالا
گفت سبحان ربی الاعلی

تا ملک دید آن جمال جمیل
حاش لله بخواند و ما هذا

مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو
جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما

بهجر خویش شکیبا گرفته ما را
بجا به تهمت بیجا گرفته ما را

چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست
بگریه راه تماشا گرفته ما را

تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست
امروز میروی تو و بر ما قیامت ست

حال ترا بیار بگویم ولی چه سود
او را رهین بگفتن من اعتبار نیست

امروز مرو از بر من گو بشب آیی
ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید

من مرده ام از دوری جانان بعجب حال
از حال من او را چه عجب گر عجب آید

دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش
امروز باز رفتم و خاکش نیافتم

عارضت بی مهر و پر کین ست چشم
آه اگر آن عارض و این ست چشم

باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی
زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی — **ریاضی** احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود دو زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بجاتم یاران رفته نیست چرا
زجاد هاست الف سینهٔ بیابان را

باعندلیب صلح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد

آن رخ و لب ز خال مستغنی ست
گل و مل را نقطه نمی باید

جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب
چو نه ز خضر چراغی برد کسی لب جو

ریاضی — **ریاضی** امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از ان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل گرد آن گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را

رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو
شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت

روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست
سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

ز عشق یار چگویم که حال من چون ست
غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت
بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

ریاضی — **ریاضی** سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا لار بدو تعلق داشت بموزونی فطری احیانا کدیور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

گردورم از تو نقش توام در نظر بس ست
دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون ... تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست ز برگوش آن هلال ابرو ... ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی بینڈو لال قوم کایتهه متوطن لکهنوست و سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنجرقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوی یادگارست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما ... سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود ... حسن اندر حصهٔ اش افتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر ... لرزد آمرزش ز دور از چهرهٔ عصیان ما
بر ابرو خال هندو مسند آراست ... مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست ... مژگان دو صف کشیده نماز جماعت ست
بخشد سرشک دیده تر رنگ رو مرا ... باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیریست به آرایش مو کار نماند ... هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

زاتش عشق نه تنها جگرم می سوزد ... بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاری ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که میگویند مینائی می ست ... شیشه گویا خلعت سبزی بالائی می ست

بردار میکشند سر عاشقان زار ... زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست ... داد از دستت این چه بیداد ست

زائر

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست ... عکس تو در آیینه چو گل در ته آب ست

زجری

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و قوعی دستگاهش قوی ست

قاصد لبی ز گفتهٔ خود انفعال برد ... تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که از شاهان اوده بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پور ست پدرش راهی بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اوده عهدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانهٔ بالکرام گنج در لکهنو بنا کرده اش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد ۳ سال در سنه ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست	آبی ست دگر خنجر آن عهد شکن را
زخمی مگرت چشم سفید ست که دادی	نسبت بکف پای تسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفا جو هم پشیمانی کشید آخر	که بعد از مردنم برد رگرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا	بحمد الله که او هر گم بچشم خویش دید آخر
بر آر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن	که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست یوسف من که از نبودن او	شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

ذکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکاو طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه او د بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اود بر آورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت مادهٔ جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از ان قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از ان که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تغزل چنین میسراید ؎

نظارهٔ لبس ست جهان خراب را	فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند	جانان حواله کن به تبسم جواب را
نور جبین بریز به پیمانه ساقیا	مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

ذکیا از طباعان شهر یزد معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز	بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از به کردن یک داغ صد داغم	مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین تاب بتاب آبحیات در ظلمات ؎

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی ار دستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از ماسلف میر بود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ؎

منزل نکرده ایم زمانی در ین جهان چون آفتاب بر سر دیوار عالمم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ؎

نمکیدن لب شاهد و زخم کردن نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ؎

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقلهٔ طبعش زنگ زدای آئینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ؎

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط ؛ صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کردهٔ اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجدست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست	سایهٔ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استرآبادست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی	مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا و خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین

رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو	واندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو	تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم	حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم	نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجووی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند ق هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری باده سخن چنین می پیماید

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن	آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم متعطش و بلسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفاآگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده ست

ز جانم گاهِ گریه آه درد آلود برخیزد	بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده بهند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده ست

چه نویسیم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده ست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویای ست بخوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله بر عکس نهند نام زنگی کافور ست

عمرم درین خیال سر آمد که وه چرا	روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بود و در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک او د اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجادست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک برسر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ست

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد	تن از شوق بر و دوشش به پیراهن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم   نشیتم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم   ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالک بقول حضرت جامی   همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشی بسر ما نمی نهند   هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی   انچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از مهرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم   پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من   بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه   در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت   در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بچالاکی می پیمود ؎
بروز تشنگی آب روان نبود هوس مارا   دم تیغ ترا اگر بر گلو یابیم بس مارا

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش
در گلستان نظم سامان بهار بود و کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده
و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری
از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار رکار بزار کشید
و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ؎

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را   همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد باغ سوال و جواب نیست   ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

سامری خلف حیدری تبریزی بود و در زی تجار وارد هندوستان شده راهی
بحضور خانخانان پیدا نمود ؎
مشهور تر ز نکهم و معروف تر ز عار   در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامع بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش اغدهٔ اولی اجنحهٔ قاریان و سامعان
در بال افشانی ؎

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم   از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد   نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ
سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته ؎
ای در دولت بی موجبی از دوستان آزارها   رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین   گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

سامی خواجه عبد الله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد
علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه
و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ؎

شب که آن مه نیمرخ در پردهٔ مست خواب بود   یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل واشود ز دست تو بی منت کلید   این قفل ابجد ست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی   دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما   سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم نسخ شمع انجمن نظر بر سهو رتبه اش جای
پای خود در و ندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین جمله بد و رصهبای مداد ساقی
انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشته و از سنین وفاتش

که نهصد و پنجاه و شش ست شش محو گشت و ازین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ؎

سخن کنم همه جا از بیوفائی او — که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن میمش بقاف مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ؎

برفتار آور د چون ناز آن سرو خرامان را — ز رفتن باز میدارد خجالت آبجوان را
نگاهت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم — که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم — گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند — فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ؎

آبگینه ست خاطر شاعر — تا درست ست نازنین گهر ست
ور شکستی از و حذر میکن — که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی از خوش خیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامان را — که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم — که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایتهه و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسدخان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

و خودش از مستعدان روزگار بود در علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود در انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضائی سپاه بر سرکار زار با راجه آورده و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مایة و الف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را بپائی پیل کشید و جنگ نامه حسین علیخان قریب هفصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار ست ؎

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم تو — بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی — نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت — کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خداد وست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و در سنه تسع و سبعین و تسعمایة زمان جلتش از زین

خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت — فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را — ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست ؎

بمسجد بکه روم در فراق دلبر خویش — بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست و در نظم و نثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش باجودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سرزدمردانه طی کردن طریق عشق کامل را … برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخی ست یارب خون بسمل را … که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
زعصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد … سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس … به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری

سحری اصفهانی از فضلاء شعرا اصلش از زوارهٔ اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال است

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش … در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری

سحری اگرچه سحر بیان طرشتی بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده است

ز چارهٔ مردم آن دولتم نصیب نشد … که یک نگاه ترا باخود آشنا سازم

سحری

سحری عبدالله از جادو طرازان اکبرآباد ست و بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش بپیچید و در وطن بهمین عارضه طایر روحش از قفس عنصری پرید است

دل زکویت گربسوی تن نیاید باک نیست … مرغ چون پابد گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش برندارد … زآب دیده تر کردیم در فتیم

سحری

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار ست خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار است

هر سیه بختی که باشد کسب عشق از من کند … خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند … وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت … بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال … هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند … در آینه دیده انبو حصورت حال

سخن

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسید و از انجا بشغل تجارت مصری بمدراس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس اعتباری یافت و بتدریج دران سرکار بیدار و غگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری چهره فرقت و در سنه الف و مائتین و ست عشر در بن از سخن لبست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا … ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل … میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست … سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق … روز بازار گرفتاریهاست
تا ز رار خصت بیداد مده ای ظنانز … که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن … زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن

سخن میر عبدالصمد از سادات اکبرآباد ست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو ست و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و در حدود مدة العمر باذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توفی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة والف از احمدآباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش	کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپید نهای من ز دو زخمه بتار نفس	ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد	گل از گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد	شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روز که بر پای تو سر گرم نیاز افتم	دم بر خاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل با رخ خوب تو میل افتاده ست	جان دیده بامید لبت بگشاده ست
چشم آب زن خاک درت خواهد بود	گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر دردناکش کردی	از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه	آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مایة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین	که بود روشن از و محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه	بشمع انجمن عمر دامن افشانی

ز تیره بزم جهان رفت با بدار بقا	فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا	سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند	تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج	دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خبر باد	دیده در خواب ای بلبل گل روی کسی

فا سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده که در اثنای این سفر بمدح آن سرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی	آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس	خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ خا و کاف و حا با آن بهم	شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از ینجا ظاهر میشود که وی اوایل سبعمایه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمایه بودند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست	از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر	در دامن هر که میزنم سودی نیست

فا سرشار

سرشار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها و اردو ست مدة العمر در سررشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اودهه ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده و فاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

چها بیتاب کردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدردی آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق دلیرست از انکه در محشر	بیک کرشمه به بند د زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز دامانش	همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی ست

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنؤ بالعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز اُنامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم وُسادملک اود
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلے گرفت ست

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری

سروری شیخ غلام مرتضی عم زادهٔ حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممجز بود در

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را	بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دو همتش در عالم هستی	بلطف خویشتن بسیار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

سروری

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل
مائهٔ حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی
بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه نگاشت سروری
کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

سروی

سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بود ست
کاشکی دامن کشان آید قدِ رعنای او — تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

سعد

سعد ملا سعد الدین از فضلا و سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و اربعمائه
انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود	چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و
کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از
معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین تصانیفش عقول
متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالی دمشق در سنه خمسین و ثمانیه باعلی علیین رو نهاده رباعی

برمرکب عشق اگر سوار آید دل — برجمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی — مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر — تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پردهٔ سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید امیر سعیدا از سعداء شعراء قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل از جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان — تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدینخان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد و صاف لبشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میر بود از علماء لطیف الطبع مائل نظم و نثر فارسی و اردوست و استاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست اولاً در سرکار انگریزی بعهدهٔ جلیلهٔ قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجا نمود آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار ما را چو باغیار سری پیدا شد — درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنام آنکه عاشق کام از و یافت — بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل — چمن آواز از آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن — لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد — بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را — که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان — دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بوده در شعراء استند فارس معدود

باختیار نیفتاده ام بغربت دهر — تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرموده این بیت فی البدیهه گذارش نمود

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

شیری با آن صلابت و تندی و پردلی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من نه تب و درد سر ست — درد عشق ست که عاجز کند افلاطون را

تو بیچ علیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دو چار گشت از ان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخانه ام بهین قورچی باشی مودب ست

سلامی از پخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی فواد و جنان آن سنجیده بیان ست

هردم ای دل چه کشی طرهٔ مه سیمائی — تا نیفتی بهلائی نه نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند — که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود — روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم دستگاوی وجوه معاش قدم بازار میگذاشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم — خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان — تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائة تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپرند تازه مجنونی — که ریگ بادیه امروز بس پریشان ست
ز دوستان انچه بخضر آب بقامی بخشد — ساقی ما زمی روح فزامی بخشد
باز هم ز یار مژدهٔ دیدار میرسد — دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان معزی الیه را باوی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادر شاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت خوش بیان و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر — ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته ز یادم عمریست — ای دوست ز بال بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم — بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را شب آوردی ست

ز بیم آنکه شکم سر خراب داشت — ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را — کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوتی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و حل اعضال و غوامض زبانش بسلوتی گویا

سواره ماه مرا جای شب دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ
عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار
آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورِ این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامه و چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزہم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رساله نوبغ نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم و از هنرهای دانشمندی بنا بر صغر سن بیخبر متعهدا میان اولاد منظور انظار و داد پدر عالیقدر و محسود مزید التفات رئیسهٔ معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها ست روز چهار شنبه چهارم ربیع الآخر ۱۲۸۳ھ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا
سستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
غیرت آلوده بهر سوی نظر وا کردم

از عهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم برداشته و بعد تطهیر که ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و نخستی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار ست وامیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

و بنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاد که در سر کار این بازی شعار بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینهٔ سخن و آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندیده

بهر رشته گره میفگنم گر نگشایم ❊ بکار نیم گر روش کار ندانم ❊

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری بر آرم و با سخن سنجان روبرو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نیم فردا انشاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جائی بر سم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطا پوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند

چشم ترم بغبطهٔ ابر افکند مرا
رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد
کاخر بر دبعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر
در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین
یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود
زانسان که رو بروی هزبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر
در وادی فراق لبستر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد
از هند این غزل بغفر بر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست
دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست
سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو   آسمان نیز چو آیینهٔ حیران برخاست
پیرزن نیز خریداری این دل نمود   گرچه صد بار سوی مصر کنعان برخاست
آمد و عشوه در آورد گرم کرد و نشست   صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست
تابش معجزهٔ عیسیٔ مریم بنمود   موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست
محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست   عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست
شب قدر ست مرا اگرچه خط مشکینت   صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست
نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز   که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست
میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز   بدر میکده شد از سر پیمان برخاست
رند میخانه که بد معتقد پیر مغان   مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش   من و در دیده نگاهی که بمژگان برخاست
پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش   ساده انداز تر از طفل دبستان برخاست
صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم   از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند   دل بریان کباب را ماند
بچه امید دل توان بستن   زندگانی حباب را ماند
حسن او بحر بیکران باشد   هستیٔ ما سراب را ماند
تیره بختی نگر شب هجران   طول روز حساب را ماند
چشم بد دور نرگس فتان   ساغر پر شراب را ماند
خال مشکین بصفحهٔ گردن   نقطهٔ انتخاب را ماند
قسمت حسن یار بیدار ایست   طالع عشق خواب را ماند
سورهٔ زلف و پارهٔ عارض   مصحف مستطاب را ماند
نوشدارو ئی لب بجان درشد   زانکه لعل مذاب را ماند

حالت دل میان وصل و فراق   دیدهٔ نیمخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس   دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید مبتنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند   در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور مهر سماء علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گوییم راز چون محرم نماند   سینه ریم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی   لیکه در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزائی دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامهٔ هستی گذاشت

ز بیباکی دم شمشیر آن بدست می بوسم   اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ست

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت   دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو   صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب ناممکنم روا کردند   بالتفات کریمانه ام نگاه کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو   در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شو و از فتاده گے — هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته و آزاد و ضع مستغنی بالذات رباعے

آشفته زلف اوست هر جا تابی ست	دیوانه چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست	اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان و طلیق اللسان ست ؎

بچمن اگر در آئی قد سرو پست گردد	ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتے نگارد	نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراءالنهر برخاست و سهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ؎

بخانه که مه من چو آفتاب درآید — بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سهراب در عرصهٔ رزم می نمود ؎

ماجای دانه آینه در دام ریختیم — تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیرسازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روے ترکش شهرت گردید ؎

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش	اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده	فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش من چون بهار از دل ریش آمدی	من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

سهوی میر حسن از مردم تبریز ست و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور را انباشت ؎

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمے آید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بدار وغگی کتب خانه عز امتیاز داشت ؎

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم — صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امراء عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیرالامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائة والف ازین عالم رفت ؎

ز دست هجر او برسینه داغ	برنگ لاله دارم آلتماس
در موسم بهار می لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسے که گرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش چهپرامؤ بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود ؎

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	ز نندیک نالهٔ آزرده دل برهم جهانی را
دهد یک رشتهٔ شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را   زدود آه برپا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبدالله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر و ثمانمائه بعالم قدس رانده رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان   در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملکِ دو جهان بجملگی آنِ وی ست   این را بسنان گرفت و آن را بسه نان

سیرابی اکبر آبادی از شعراء عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه ؎

آزاده تا نتواند از قید تن برآید   از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست   بخانهٔ که سری میکشم گریبان ست
گرد پاک از تهمتِ آلوده دامانی مرا   سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام   چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکو ؎

رقیب تا نبرد پی بوادیٔ وصلش   بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین و ستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبانِ کویت   میگردم گرد آستانِ کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب   نامم ز جریدهٔ سگانِ کویت

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم   با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد   برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله براگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف لبست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ؎

یار احوال دل از من پرسید   غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ؎

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد ؎

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا   زیاده میشود آنروز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را … بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماورا النهرست و با مولانا عبدالرحمن جامی معصر ست

در دو بلائی عشق را مرگ بود نهایتش … سر نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتے … نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم … بهر یکسا رزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا … که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر راهیکه گذشتی دران ره از سر شوق … چه بوسها که نه بر کف نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کما هی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشرهٔ سابعه از مائهٔ ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست برداشت

زلبس بر یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم … برای جستجویش روز و شب در چارسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردید از لبش حاصل … می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب زبیتابے … صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز … هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شادی … دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر طهرانی از فصحای شعرا بود و بوطن اصلی خیرباد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا بزیر زمین آسود ست

هر زخم گر تشنه لب زخم دیگرم … گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست … این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار … محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور ست

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند … دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل رسیم گر حق نمک دارد … من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن ست

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام … گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والا خطاب سمو الالقاب مخاطب بر نیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف المملکة و الاقبال جواد یکه خزانهٔ عامرهٔ اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهرش

وقف سر برهنگان و اصحاب تاج و کسد در القائل فیها و هو السید الفاضل والادیب
الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده ؎

داوری دورش گلزار ریاست نوبهار — سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کهنه مضمونیست حاتم از کتاب جود او — معن و یحیی مبتذل چاکر زه دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست — نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمارد بخشش در و حصی — همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او — هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان — صولت او در صف هیجا النسا ساز رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست دریچهٔ مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را آنکه بچاک گریبان صبح گلشن مینمایم و بجبهه سائی خامهٔ بلاغت شمامه گوی سعادت دارین میربایم بی شائبه تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه تصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتوا خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آزینجاست که هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مائتین والف از هجرت برای شرکت جلسهٔ قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در لباس مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغهٔ تمغهٔ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکهٔ معظمه انگلند و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر ویسرائی کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکهٔ معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت که بداهتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریقهٔ تار برقی بحضور ملکهٔ معظمه قیصر هند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هر چند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخر هم شامل لکن بجز حضور عالیه دران مجمع از روسا کم بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در روقت ورود بخیمه شرف امضا پذیرفته و کمیست که بنسائم نوید بازدید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته علاوه اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی سیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در باردو منتخب از عظماء فرنگ و اراکین بانام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش مرقع خواهان بر کرسی مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست هواخواهان خیر اندیش ازین علو درجه و سمو رتبه و دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند تا بجا شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه بر نمی تابد ناچار درین مقام بهمین قدر اقتصار می باید ؎

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدائی طالع خویشم شبی در انجمنش — که مست بودم و از مستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم — باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ همت — مستی اگر کنم بشکوه سبو کنم
مرغوب طبع تفرقه خوب و زشت نیست — من بعد بد نمایم و وا نم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو	سوی فلک بر بینیم و ناچار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت است	صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان است و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند	دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام	ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاه مقفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمائه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو	شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو	قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من	هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو	آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست	از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی ایر و در منزل است	زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میرقمی از شعرا پیشین است و در دیوان سخن سنجی بر صدر نشین

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام	وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ ازملاک موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان بار میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازشش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائة تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس	که تکیه زد بعصا و انگه از زمین برخاست
دلم رفت است و آهی ماند بر جا	ازین آتش بجز دودی نمانده است
تو ای رفیق که آسوده قدم بردار	کز آب دیده مرا پائی در گل است هنوز

رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست	کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند	با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی است

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه	که شاهراه نجات است مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت

رباعی

در دیست اجل که نیست درمان اورا … بر شاه و گداست حکم و فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد … خورد ندامروز حیف آرمان اورا

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجاتش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کافی ربوده ؎

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست … یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت … چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست … بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ؎

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان … خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدمای سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه الیست شور از رویت … خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم … گشتم زغمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات داشرف خوشخیالان امل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود ؎

چون سر انگشت حنا بسته بجامی ماند … شمع را شعله ببزم تو زحیرانیها
سرشار بود بسکه زمی جام چشم یار … مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه … دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ؎

میتوان لذت شمشیر تو در زخمم دید … آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق و برتری عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشتهٔ باریک انداختی و بر یک دانهٔ برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلودارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی ؎

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست … دردی دارم که بیرسامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر … گویید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معرف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ؎

غرض از باده گرمستی ست چشم یار هم دارد … گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد … اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ؎

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست … ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست ؎

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد … روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از انجا گذرم … بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم　　جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت وبدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می بردہ

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شدست　　اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه　　ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله نامش اغورپور خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورپور خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمودہ

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند　　نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باش شکرخند و بانش زخم دل　　بازور خمیازه همچون لب بسته خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم　　ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلندفکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشتہ

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی　　که صد رسالهٔ آشفته گشت تعبیرش
صد بار گز بجورم انگشت بی گناه　　هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعةً جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بگیه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارده

غبغب آن دلبر ابرو هلال　　عکس هلالی ست در آب زلال
ذ که چو خورشید گرفت ارتفاع　　ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برینسه

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت　　یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبانہ

در عشق دوستی پی مجنون گرفته ایم　　شاگرد رفته باوستاد میرسد

شمس آتشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازیہ

رباعی

ای شیخ تو خشت جام احباب مزن　　خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو با فسردگی خویش بساز　　چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حمید نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بادیه نگاشت

رباعی

ترسابچه ایست آتش افروز کنشت　　کآتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش　　رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشینہ

رباعی

گر در دکنند پای فلک سیمایت　　سر نیست درین عرضه کنم بر رایت
چون از سر و خشمت بجان آمد در د　　آمد به تظلم که فتد در پایت

شمسی

شمسی مهر سپهر همدان بوده. روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین وثمانمائه بخسوف حرگ منخسف گشت شهید کوفتی قسمت تاریخ وفاتش برزبان مورخ گذشت ؎

غم امشب مجلس افروز دلم بود بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کردی آغاز چو غم در خاطر مجنون گذشتی

شوخی

شوخی از رنگین خیالان خطه یزد بود و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

مدام این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از کمین بطون بشهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمره منشیان شاهزاده تیمور یه میرزا مظفر بخت داخل گشت و در اواسط مائه ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میباشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را بخوناب جگر جدول کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب تا لب گوهرفشانت یاد مے آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که با آن لبان جان بخش دعوے نکنی بمیبرے را
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت آیم چه آتش ست که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید
سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن بر سرم آنچه که از دیده تر مے آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوئی تو می آید بنازم سبزه خط را که بر روئ تو می آید

از صبح رخت می طلبم روی بهی را امشب بخیال رخ تو شاد نشستم
تدبیر تپ دل بطباشیر توان کرد درگوشه عزلت به پریزاد نشستم
بعشق چشم بیمارت ز دنیا میروم جانان دهد نرگس بجائی سبزه از خاک مزارمن
خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین سوزان که برگذشت که بریانم اینچنین
گرد دیوانه دلم زلف گره گیر کسے سر سودا ست مرا باز بزنجیر کسے
شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش تا ببوسم زا وب خاک کف پای کسے
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست بامیدیکه تو از خانه بدر مے آئی
گر بقتل من بود بیجرم فرمان کسے منتم بر جان و جانم باد قربان کسے

شوق

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از روساء قصبه کاکوری ست بطبع سلیم و ذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش برگشت تمنای او می بارد ؎

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید قصه بالای تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود گر نه بیتابی من رخنه درین کار کشید

شوق

شوق منشی دولت رای نبیره راجه بهولاناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود در زمره منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو و فارسے از خال خودش منشی بینده لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رو بهاد او قصیده بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفت بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمره تلامذه واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست بر رکاب شاهی در دار الاره کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشره سابعه مائه ثالث عشر ازین جهان بآنجهان کوچید ؎

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بگشا چشم دل من
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا
ای نثار صورت نام تو نقد جان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک
ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست
مید هد جان بته غبغب آن بحر جمال
ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست
وحشت بر رم آه دران دشت که یکدم
با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق

ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
بسیار بدست دلش این گنج نهان را
گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
کشت ما تا سبز ساز در حمت دهقان ما
قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست
مریخ ز نهیبش سپر انداخته برخاست
قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کردهٔ
حیرت آینهٔ دل پیش تو
نقد جان دادی بهای بوسهٔ

ای اجل کار مسیحا کردهٔ
من چگویم خود تماشا کردهٔ
شوق امشب طرفه سودا کردهٔ

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز ست پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق

بر بستر ناتوانی انداخت مرا
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

ز ناز گرچه سخن با من آن صنم نکند
بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسودم
خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر ست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد

گر پیر شدی غم جوانی داری
خود را برسان تو نیز جانی داری

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن
چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سماء نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین واربعین وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت میراخوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت

رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید
آری چه عجب که آهنین دل هم نیست

نی نی غلطم خود چو کشد چون گرید
از تیغ که بر کشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعث منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید و از ان حضرت

رائحهٔ نغصی برین تالیف استشمام نموده و بار ضا و سید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه از عالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقهٔ نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست — پر باد گشت لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد — ریزد همه منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امراء والاشان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردے او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد از وی یادگارست

بود یکتا دری بحر کمال — چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسم بجان سخن — زنده بودند تا حیات قتیل
قتیل نمود سراسر ور هند — شاعرا نرا غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت — حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده ز جهل — شبه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت — سن تاریخ فوت و فات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع — آه صد حیف از وفات قتیل
۱۲ ۲۲

شهیر حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رامپور افغانانست و مولد شهیر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چهندواڑهٔ کلان توطن نمود و در آن

نو لوح همت باشتراء زمینداری گماشت برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگارست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیارست از مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبائع متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم — سینه را ریشم بر نمکدان میزنم
نو جنونستم دماغم دیگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست — بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گوئید جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق	گرچه دشوار است آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من	رخنه در دیوار امکان میزنم
باده‌ها خوردند و محفل برشکست	دُرد می بر یاد رندان میزنم
هر نفس بوی ز مصر آید مرا	خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل بآتش خو گرفت	فال اقبال حسینان میزنم
پشت پای میزنم اسباب را	دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار	پائی در راه بیابان میزنم
من بقربان نوآئین نغمهٔ	کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است	رای در کار شبستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید	یک شلنگ امشب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت	خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را	می‌نشینم روی ایوان میزنم
داد گر شاه جهان بیگم کزو	من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوش است	غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی	پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر	سر برفعت گاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید سخاش	کان بحر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در هر نبرد	بم بمغفر گاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او	سر گرفت از خط فرمان میزنم
بر درش نوشابه میگوید بمن	گپ بخدمتگار و دربان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت	چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش	دست خود در کار پیمان میزنم
میفروشم مدح بر دستش دگر	قفل می آرم بدکان میزنم
او مرا آقا و من آقا آنیشر	سکه بر اقلیم ایران میزنم
فی المثل شاهم دم از خدمت ولی	در لباس خاکساران میزنم
در بیاض مدح او هر جا که هست	گرد را بر لفظ نتوان میزنم
عید میگوید طفیلش بند بخت	از طرب بر پای انسان میزنم
آنکه پر در گلشن مدحتگریش	عندلیب آسا غزلخوان میزنم
گفت دشمن که سر از سندان سنگ	گاه از سنگش بسندان میزنم
کیست عرفی دم درین مدحتگری	از شکوه خانخانان میزنم
گلشن مدحش چه نغز آراستم	پهلوی خود را برضوان میزنم
از فلان نبود رحیق خدمتش	می بجام لطف بهمان میزنم
ساقیم سبط قسیم کوثر است	می بجام چرخ گردان میزنم
اندران موی که از کار آگهیست	میر صدیق الحسن خان میزنم
دست من دارد بدرگاهش دو چوب	زیر و بم از علم و عرفان میزنم
زو همه در بازی عیش و نشاط	از من آمد گوی چوگان میزنم
او بصاحب من بصاحبزاده اش	لاف هم جاهی بسلمان میزنم
سوزن فضل و کمالش حرف زد	بخیه‌ها در چاک نقصان میزنم
فکر گوید نیست پیدا حد وصف	هر قدر شبگیر پنهان میزنم
مطرب نظم آمدم بهر دعا	زخمه بر تار عنوان میزنم
دوستش گوید که با احباب خویش	باده‌ها در روزگاران میزنم
دشمنش گوید که دایم چاک چاک	از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش بگرمن در آورم ‏ خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال ‏ یعنی اگر بهنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که بباز از امتحان ‏ یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل ‏ دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ ‏ کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین ‏ داؤد وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع خرج مقرر برون دهد ‏ گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست ‏ من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن ‏ بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح ‏ بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او ‏ صد دعوی بزرگ مبرهن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم ‏ بربسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش ‏ منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او ‏ سهراب را برزم تهمتن در آورم

گوید شجاعتش ز صف بندگان تو ‏ گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخش ‏ دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او ‏ بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان قریش مراد بود ‏ لفظی اگر بصورت مأمن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش ‏ گر مصلحت شناختهٔ زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم ‏ از مدح او کتاب مدون در آورم

با همچو داوری مگر از طرفه مردیست ‏ گر روی دوستی بسوی دشمن در آورم

اینم قصیده نیست ببزم ثنای او ‏ فلفل بهند و گل سوی گلشن در آورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او ‏ افلاک را چو مور بروزن در آورم

فروردی از صلابت دی در دهد خبر ‏ اردی دگر بصولت بهمن در آورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود ‏ اینک حسن گذاشته احسن در آورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند ‏ فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم

این یک نوا به تهنیت داستان بس است ‏ صد دودمان خصم بشیون در آورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر ‏ قانون قصیدهٔ و غزل ارغن در آورم

ای بی نیاز از آن که بمیدان شهامتت ‏ دارا کشم هما برم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست ‏ این جاه را بپایهٔ ادون در آورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے ‏ از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم

خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو ‏ مریخ را بخنجر و جوشن در آورم

در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو ‏ افلاک را بکار فلاخن در آورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار ‏ اندر نظر از آن تو توسن در آورم

اسکندری که دولت عالم بکوی تو ‏ نوشابه وار سرکن و برکن در آورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار ‏ در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم

در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو ‏ چون چرخ دُر ز جان بکشم تن در آورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو ‏ محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم

شام سیه یمین و یسارم گرفته ست ‏ روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم

امروز میرسد بمن آن بخششی ترا ‏ کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم ازان تیول که بخشی بمهر خوان   سلوا برای خویش کنم من در آورم
مطلب بگلیست عجز ستایش و صورتست   سوسن زبان برآورد و من در آورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح   من باشم و هزار نوازن در آورم
از دست رشک خصم نیر زد بگو فتن   یارب دلش ز سینه بهاون در آورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند   بر پشت خر بکوچه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصر هند نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی   چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدائی دیده ورانیکه از بهار بدشت   زگرد باد شناسند سرو بستانی
همین زابر نروید نبات بر سر خاک   بلاست سخت پی لخا کسار عریانی
زطرف دامنت آید هزار گل بیرون   اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای اشک نوشتند اندرین ایام   بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند   دگر بدست نبرد اشتم تا بسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر   ز وهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور   که ریشها بدو د طرف چین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد   بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مداحش   ز کهنگی نه پسند دقبای خاقانی
فروغ کوکبه وکٹوریا که تحفه کند   برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه رو   گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند   فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست   بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از وست نامزد اهل علم شوکت و جاه   از وست حاصل جنس هنر فراوانی
بدفتری که ز نام شهنشهان سازند   ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز و انشها   برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض تنعم جمے بکار آرد   بگاه عرض تحشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت   وگرنه قیصرش آید برای دربانی
ثناگرش به نظیری شدن شکیبا نیست   گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش   دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او   قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی
بعهد فرخ این مهربان دریادل   بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمن جمعیت آورند به پیش   بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش بپایه کافلاطون   بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب   نشان و هند ز ایوان او بکیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست   توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش ابد نائب شهنشه هند   شهنشهیکه از و خلق برتن آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش   بدهلی که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع   چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی
زهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش   که او بفوج کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام   همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیدها مدحت   مداد کرد اثر سرمهٔ صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از رنگ   خراب صورت لطف تو پیکر بانی
گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی   بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کمند حکم تو شایستهٔ گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تفاول کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بیقدر — سواد انوری وهم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخن رانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم بهمین قصیدهٔ نغز — به پیش با رگهت میکشم بدامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت که هست — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشهی بتو فرخنده باد وار زنده — برای مدح طراز تو بنشن ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر پائی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شتقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بعرصهٔ عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من — بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگرفتند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

گر بمثل ریخته باشد نشاط — دست و دلی کو که فراهم کند
من بدیل زهر کس قصهٔ زان سیمبر پرسم — چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم — روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من — قامت تعظیم آمد مد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من — شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل — پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آئینه سازی بود در ایران زمین آئینهٔ کلام بصقالهٔ طبعش صفا نزئین

تا بر گرفت ماه من از رخ نقاب را — شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرایی برده صابر را

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی
چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد

صاحبرام از کایتهان لکهنو ست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنو مدفون ست میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا — ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم — حیدر به نجف مقام بگرفت ۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جای سرفراز علی ست ۱۲۳۹

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو ست چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک — تاریخ بنای چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم — بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان ۱۲۴۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاو بود خوش طبعان زمانه ز بانین

لقبش بلقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند — ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

و خاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون موزون مینموده

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود ست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان ست و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد و پایان عمر رخت بسمرقند کشید و پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا — هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
ما که بر دور رخت از خط شب رنگ حیرت است — گر نه آهی زدم این آینه را زنگ حیرت است
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست — در و معاینه پیدا ست آنچه در دل ماست

جز درت جای دلِ آواره را منزل نشد
از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد

سهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش
بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم
شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و نمیدهد م کس نشان باو
درخنده ست لعل تو دارم گمان باو

همچو خورشید از سفرای ماه سیما آمدی
خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردونادی که در خوش فکری علم ست و صبح صادق بیان روشنش کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخیکه بسادگی از و کردم صبر
اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب
سوزنده ترست آفتاب از تهِ ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والادستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست اواسط مائهٔ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته بیت

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید
خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بمی تخنوری مست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فقره از بکان بندای ارجعی شنود ؎

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل
برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال

نماند که از پشتی حمایت او
به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم
گاه از الم سوز درون میگریم

القصه در آتش جدائی چو کباب
می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمرهٔ صلحا ست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود ؎

نشنود هیچکسی نام جدائی یارب
این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت ؎

موج شکم چون بغل بگشاد چون گفت بس
چون بخود پیچیدم از اندیشه گرد و ن گفت بس

جا نه هندش بصد رزم حریفان
تا نبری سر به تیغ تیز گردون را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر او را بسیار ستوده ؎

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است	افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هردم هزار بوسه دهم دست خویش را	کو دامنت گرفته ببویم کشیده است
خلق گویند بران باش که سویش نروی	من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
هرزمانم قاتلش در نالهٔ زار آورد	ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم زهوش	وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی قتلم کمر بسته است شمشیرش	که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من	چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم	که نمائی رخ خود را بملامتگر من
چون بمیرم زغمت تا ابد خواهد ماند	آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صابحی **صابحی** در تذکره ها بی نام و نسب است و این مطلع بوی منتسب است

اگر میرم زغم امشب نگویم حال زار خود ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی **صالی** خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع **صانع** شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی بلکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائیه و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد	سر مرا کرم تا به تیغ بر دارد
میان میگویم ولکن ندارمی در میان چیزی	خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی **صانعی** در صنعت نظم و صنائع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند	در دل پر حسرتم تاب و توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنم	ممنون یک نگه ز تو لیے بیوفائیم

صائن **صائن** مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مائه صائن روحش از ضیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی بر آشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی از رابعیه استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم	گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من	در تاب شد و حلقه بزد در پایم
گویم آهن وفا در مردم عالم کم است	باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است

صبا **صبا** محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان است بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا بادشائی تراست	بجا بایسته بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست	همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشد زهر چیز و کس نور تو	فروزان به هستی است فر نور تو
ز نور دو میم محمد ببین	مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد تجلم آشکار	شد از دال دین را دلیل آشکار

زمه تا بماهی همه نور اوست — مه و مهر را روشنائی ازوست

در مدح نواب کلب علیخان بهادر

شهی کز فروغ نظرهای مهر — کند ذره را درة التاج مهر

کفش بحر فیض ست در مشت او — بود موج بخشش هر انگشت او

کفش بحر جود و خطوطش چو موج — رگ ابر زانگشت او یافت اوج

در صفت نغمه و رقص

سرایندگان ره خسروی — بخسرو نمودند صد پهلوی

بریشم نوازان ره گوی شب — بشادی کشیدند بانگ طرب

زنان نواپیشه و نغمه زن — بخنیاگری رونق انجمن

ترنم سرایان جادونگار — بلائی جهان آفت روزگار

بآرایش نغمه و توبه سوز — به شهناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازه میدمید و نسیم دمهای دلکشایش انوار مضامین را بنکهات رنگین آب و رنگی بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از آن شاه رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد — جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

ترک فلک دست زن از ره شادی بکوس — کآمده ایران خدای سوی رزم روس

ملک ستان سترگ فتح علیخان ترک — کآورد اسکندرش سجده چو اسکندروس

برق دم خطیش جان عدو را شرار — گرد سم ختلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مداحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد دیباچۀ دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیده صبح دلنشین و خاطرخواه او اواخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشک مار و سیلاب دریا — معلم افگند اوراق اصطرلاب در دریا

سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم — بانداز یکه صیاد افگند قلاب در دریا

نگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن — بانسان ماند که گیری دامن گرداب در دریا

سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن — بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن — که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها

چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی — کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرورست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گرگینه بعتبه شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلۀ عالم سوزیست — آنکه دل را فکند داغ کدام ست اینجا

شادی گیتی غمست نزد من آری — لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرۀ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبت او مایۀ انبساط و انشراح می اندوخت

عالم درد دل ست از دل بیحاصل خویش — بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن ؎

چه غم گرچند روزی از غم هجران جفا دیدم — که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و حج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بدرویشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائة از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشته ؎

نازگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست	چون نیاز منت از خانه برون می آرد
حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گر هر اذر دو دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه کشاید
خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این
کبوتر نامه ام بردو نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او
فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم	که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بیدار

صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحتالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید ؎

چه شهری ز وسعت برون از گمان	نگین دان فیروزهٔ آسمان
مشک با کافور گشت از گردش چرخ دورنگ	گندم آورده ایم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند در ناله و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند	معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یابند بوی مهر صبوری سگان او — جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او — نماید هر گل آتشپارهٔ در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و در روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبیر دل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادر زادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسلهٔ قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسلهٔ قادریه قریب پنجهزار بیت برشتهٔ نظم کشیده و در سنهٔ ثمان و اربعین و مائة و الف در مجلس صدق جا گزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طرهات دلها پریشان ست مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن	که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی

چومینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد — وہد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوابیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دل ما ران بغمے شاد نکردے — کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤساء قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اود ست و سید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید مصدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی برداى صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید و در سنه تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران ماموگشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دوهزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نورالدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که اد راریکه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستهٔ ضروریهٔ او اختلال بیچ ظاهر نگردیده و در سنه سبع و عشرین والف از صدارت جهان هستی اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمرهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده ؎

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا
تا کی ای زاهد بذکر توبه تشویشم دهی	توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد — دست بر سر میزنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدرالدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرائس نفائس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این صاحب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤساء عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسود و در دور بخشی الملک ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب باخان و ارکانش صحبت بر از نگردید ناچار در سنه ثمانین و مایه و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بگذرانید و مرزگذرانید ؎

بی روی تو زندگی حرام ست	جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست	وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طے نمودم	چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات	قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من	ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم	رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زانروز که از برم شد آن ماه	میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت	آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست … بابو الهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد … پیداست شب کسی که روزش این ست

رباعی

دارد دلکی زغصه پر خون بی تو … چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا … با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و ثمانیه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا … نشنیدهٔ که ملک خدا بندهٔ خدا
بحر قناعت ست که در موج آمده … عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش برهمو درجات ؎

زبسکه حد نبود وصف دلستان مرا … همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد ٭ … بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم … چون مه نو کز نظر سازند مردم غایبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از اندجان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

سوختم چندانکه برتن نیست دیگر جای داغ … بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسهٔ لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل با یکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بهبینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت ؎

کی آن در شمار شهیدان عشق ست … که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه … که گل در چمن سنی تو رنگی ندارد

هر سو زده صف لشکر غم بر در م امروز … تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری لب سرو آگهیم نیست که ساقی … این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش … بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم … پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی … گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستریست و تلمیذ سید محمد ابن میر عبدالجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری لبعضی او را متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته ؎

قمری زبال خویش کشد اره سرو را … در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف … سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد — افتد آنکس که بامداد کسے برخیزد

صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفای دوست — کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میپیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حط رتبه اوست مگر تیمنا و تبرکا درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ای دل	از من برسان کلام بسیار ای دل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ای دل هزار زنهار ای دل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب دل بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمدا معروف بشیخ صمدا نوادهٔ شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پر مضمون دارد ؎

همچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار — پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بایسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر حکمت تخلص از روسا کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهارست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بمرتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیرافگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات ازان ؎

آلهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را	تاب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را
زبس کاهیده ام در مهر روی غیرت ماهی	سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را
زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من	بود پر از پر و بال هما تیر کمانم را
برحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را	تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را
عنادل را شتابان همره پروانه می بینم	کدامین گل الٰهی ریخت امشب رنگ محفل را
از جوئی حسن دو حصه ما آب خورده ست	نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما
پرتو انگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام	خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما
زبس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را	خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را
گل آب و رنگ یافته موج خون ماست	صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست
هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ	که رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتادست

من و سوزی کز و دل تا به تفسیده را ماند	نفس تا رشتهٔ جان موئی آتش دیده را ماند
زیب دستش نبود چوری زیبا صولت	هست پیچیده بگلدستهٔ رگ جانی چند
در سر می اندران کو میروم	از رهٔ مینا بمینو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامهٔ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پرورند در آغوش اندوهم	زبیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	که تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بز کف شانه کش و بازوی پری بشکن	بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسی	که بود چشم اجل حلقهٔ زه گیر کسی
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجهٔ دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بهوای نرگس جادوئی	همواره بخاک عجز دارد روئی
بهر دل من ترنج غبغب کافیست	صفرا ء مرا می شکند لیموئی

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی	هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسی
این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش	نگذاشته اند رنگ بر روی کسی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت با کمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آن مقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند	تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
میرود با کاروان اشک من عمر روان	نالهای و ایسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما	مشعل طور است امشب زینت ایوان ما
دید از غرفه بسوی من و در بر زد و رفت	چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و رفت
تا برد نامهٔ شوقم با دب پیش کسی	طائر رنگ ز رویم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید	بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر	صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا	محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین در یاد چشم نرگسین	گل جوشد از آبش ببین گل رویداز خاکش نگر
شبخون شب چنان زد و سکر می بر لشکر هوشم	که چون نعش شهیدان همرهان بودند بر دوشم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او	این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد و در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بود

چون به بیند آن بت شرم آشنا آئینه را	صورت بیگانه داند از حیا آئینه را

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست ‌‌ یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
دین و دلم ربود بیک خنده لعل یار ‌‌ جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبوده و خم خم دل نژند مرا ‌‌ قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشا و نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم ‌‌ سرے بعالم دیوانگے بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود ظهیر بیدلی با او چنین مطائبه فرمود ست

شعر تو آنروز که دیوان بود ‌‌ کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده ست

بیستون را چون در خیبر بزور تیشه کند ‌‌ عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد ‌‌ چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرا لال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد است موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم ‌‌ وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

کمال رسانیده ست

سیر وی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر ‌‌ روشِ مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و ستادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال ‌‌ گز نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم بکو گردد فال ‌‌ گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا اسلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشائش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ست

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز ‌‌ گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زین شعراز ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش سیر ست

من کیستم ز هجر تو از کار رفته ‌‌ خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته ‌‌ چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می گردد ز اختلاط مردم سیرم ‌‌ از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا ‌‌ من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخانرا نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید و
اکثر اوقات همانجا بسر مینمود و مدام بمزاولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و بست و چهار در اکبر آباد تبعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجالش خانه
جسم ما تیره و تار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده	که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طا مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت
و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود مے انگاشت

چاک ها کز دست عشقش در گریبان من ست	هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میر بود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم
شیراز بسر برده در سنه اربع و خمسین و ثمانمایه مرده

ایکه بی روئی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بیاوری

طالع مکتسب فضائل

بر سر شورش میاور خاطر پر شور را	نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دار و جدا پا را بدامن کش	ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب
برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او دسر می افراخت و بروشنی طبع اختر
طالع نظم را مهر انور می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری	نگردد بر طرف هرگز تپ شیراز تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش	این تیمم بوضو مے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے

غافل از حال خودای بیصبرت می بینم	مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل	هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی	آسایش جان بیقرارم باشے
از من بطریق آه دامن نکشے	چون اشک همیشه در کنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوای
کلامش ظاهر

جز لاله ولے داغ نشد بهر بلا کم	نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار
خوشگوار

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را	روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

سر تا قدمم رفته بتاراج نگاهی / چون نظاره بر خسارش گذشتی
از چشم دو دلم ماند همین اشکی و آهی / نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد / چراکه عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگر در پی تو می افتم / ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست / لطفی که بدرماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور

چو ترک سرکش من مائل شراب شود / ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جربادقانی ست و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن / بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده / دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم / گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سرزد از زیر گلم مینی / دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمره سنجیده طبعان خوش بیان اولا بمناسبت نام خود عبدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گره در دل جیحون زده ست / تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من / زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان ست

گر با غیار وفا خواهی کرد / یا که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگه ای کجباز / راست فرما که کرا خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم / که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان ترشیز ست و بناطقه فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست و ستین و ثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجه گربه اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد / که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام حق کام از لب میگون او / ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طیان بمی از شعرای متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد / عصمت همه از خانمان برخیزد
از بستر غم کجای بدخواه تو با / برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد / وز لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر قاتی / بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را سرنگون نمود

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملک شاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هرچه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشک را به بین بمثل کاین قیاس مریع معتبرست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین و الف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدانرا که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن العمی الشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلالهٔ اش گل و لاله ببین زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک او دعهدهای جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف و المائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و اسمش مخبر از تاریخ تولد سمی نامدار ست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعهٔ بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسای ملک اود و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب بر آورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنارست گفتا که بود لیک مرا از تو کنارست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست گفتم که چو من محو تو گفتا که هزارست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار منست

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا ست و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرسی نثر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان در بیابان خویش را آوارهٔ میکردم
هر سر مو به تن آمادهٔ زخم نگهی ست تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهملة

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعهٔ خوش بیانی بود

مارا بابت سبزهٔ خط راه نماشد سرز د خط سبز تو و خضر ره ما شد

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم — ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبیدالله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیارست

چیک پا ایستاده در چمن سرو — باین آزادگیها بنده کیست

عادل از نیکوفکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان — من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد — دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من — درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف یا وستادی

تا خاک پایت از نظر اهل ورد رفت — چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل گرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هر چه درو هست از صغار و کبار — شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تقی اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست — خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را — مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

نیست باریزش شاهان دل روشن محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
سکسر از ترقی بر جهان سرور نمی گردد — شود بر آسمان گر سیر و داختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز دردِ گران تنم — آن قوتم نماند که پیراهن بشکنم
بی تامل پایه معنی نمیگردد بلند — مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست
ز آب و آئینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما او را مماشات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود

رباعی

این عمر که از همه هشتاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر — در آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیرازست زبانش در سخن سنجی دراز

چه بهره ای که نکر دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چو تو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سیاه جنگلاهان را
زدی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

درد مندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش   آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گازرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی میگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از ین عالم بسته ست ؎

بازم بسر هوای نگاری فتاده است   دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خطنیست گرد عارض آن رشک آفتاب   بر گرد مه ز هاله غباری فتاده ست

عارف

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ؎

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام   سقف همچون رنگ بر خیزد ز روی خانه ام

عارف

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پرداز لیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس ازان مکان مقدس براه ممبئی و حیدر آباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اوده رخت بدار الامارة لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفهٔ قوت لایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائهٔ ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی بوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر قول کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ ملا زمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعری دون رتبهٔ شما ؎

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را   ببین گلگون ز خون کشتگان خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم   برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی   باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت   دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت   کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد   کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی   که بر جمازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد
ثمر نداد نهال مراد تو عارف   دلم بکشتهٔ بیحاصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود   هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بمهربانئ صیاد الفت ست   ور نه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کارئ عارف که در کفش   جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود
پر کرد چشمت از می الفت سبوی دل   باز آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند   ترک وطن نموده ز ایران بر آمد
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی   ز یکدانه بدام آورد دل را خال هندوئی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم   سرو کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئی

عارف

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا نظم جالیش بر صدر دیوان ؎

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را   ماه نو مردمک دیده شود روزن را
تنم زیر دو چشم از هجر یاران   چو دیوار شکسته زیر باران

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش تربات ست

طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار بر نجد

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اش را عظمت و سر بلندی سبع و خمسین و تسعمایه سن رحلتش ازین جار سوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست درشان دلبر خود طاهر در حمام گفته

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	گل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام نگر و رعرق ست	کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم

گشتیم بدور نرگست سر مست صهبائی دگر	گز چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته	شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر
کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبر آبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبید الله خان والدش از احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل از ان عمده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده با متیاز گذرانید و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و او اخر مایه ثانی عشر بوطن اصلی رسید

پیش من گرمی نباشد سیرم از در دخمار شیشه چون خالی شود پر شیشه و پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری و ابن البنت نواب عاقل خان راز لیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هر گاه با رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشقی حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه و عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرس ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعه آلاف الوف بضبط و قرق در آمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم منکر یکی از ان عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتر فیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک اذیال اهل حکومت و ارباب دول آن زمان ماند و آخر الامر توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد وغیرهما میر اند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنه اربع و تسعین و مائة والف در شهر عظیم آباد بعهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین والف از هجرت خیر البشر علیه السلام الاوفر و آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر است

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا
بر سر بزم گلعذار آمد و رفت
بخت امروز یاوری کرده
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس
عاشقی شب بیا و آن بیرحم
ببزم دلربائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم
چون به بینم روی خوبش گریه می آید مرا
دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی

بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
حیف فصل بهار آمد و رفت
کان پری رو جریده می آید
جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
آفتی نو خریده ام که مپرس
نالهای کشیده ام که مپرس
چگویم در بلائی رفته بودم
تازه فصل بهار را دیدم
طرفه لیل و نهار را دیدم
هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
آفت جان ماشدی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده ام فدای کسی
دل پر درد و چشم نم داری

که نشد هرگز آشنای کسی
عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنه محله قاضی پوره بلگرام بود و نشاط طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر هفت می نمود

بر گوشهٔ دستار چو گل میدهمش جا
از پای کسی گر برهت خار بر آید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد
آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی امش رائی تو تا رام قوم کایتهه از موزونان لکهنو توتی گفتار و شیرین کلام از زمره منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا
جلوه گر در نظر شوق ابجد حسن و صفا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را
آن دُر یکتا ز سیل گریه ام شادان شود
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر

با گل و سنبل فردوس چه کار است مرا
هر کجا می نگرم جلوهٔ یار است مرا
آب نامی کرد کوثر را و کوثر آب را
دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک

آتشم از جگر فرو ریزد
پارهای جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم است و از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطر سا و در عین شباب جلتش از دار دنیا

دیوانه اش مباد گرفتار آسمان
یارب مکن بریدهٔ را فلک زده

عاقل خواجهٔ محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل و ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبهٔ سونی پت بنواحی دار الخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد بر همی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایة و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ؎

امروز سر زلف تو در دست رقیب است
بصحرا اینکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان
بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی با بر وی

ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من
بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ؎

بسکه با سازتجرد گرم می جوشیم ما
نمو از فضولی مانده عاسئ ما
مرده هم مشت خاک میخواهد
بیان او بصحرای عدم بوده ست آنسوی هم

چون نوا پیراهن یکتار می پوشیم ما
دیوار شد بلندی دست دعای ما
تا کجا احتیاج همراه ست
ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه موی هم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ؎

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم

باغ طرب با سبزه آراسته گیر
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختلانی عذب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت استخراج نموده وزری وافر در صله اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دوزد

از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشار الیه بالبنان شعرای زمان خود بوده ؎

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند
میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال لطف و سحر قلوب عالمی گشت ؎

از لمرهی مرا گره بسته وا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش
از کار دل گره بعزیمی کشاده شد
چوب دربان مهر صاحب خانه را کین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی

سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
این سرو دارد آب روان در خرام خویش
انگور تا بریده شد از تاک باده شد
قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات او راشمرده اند و در عداد بلغای شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پا پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید ؎

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند
با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و محسوب ست فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی نه چون ست و نه چند
هر لا و لدی که خانه زادی دارد

در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی ست
متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم		جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو		سد ره کوی تست سیل اشکم
بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم		که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را		خواب سنگین از خیالش نور چشم می شود

عبدالرزاق از ذله ربایان مائدهٔ سخن و دیده چینان مهر این فن ست رباعی
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاءالدین آملی بود رسالهٔ صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت		خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد		خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست
برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پرخون ما یک لاله پیدا کن
عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط النستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه حادی عشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست جواد طبعش در مضمار نظم بجولانی ست
بخانه آشنا روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادالله شیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد		هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی		اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیش
دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست
شب با همه دلربا نشستیم — تا ماه نشست ما نشستیم
عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی
خودش چنین آهنگ برداشت ست

خضر بود زنده ز تاثیر عشق		چشمهٔ حیوان طلب از تیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست		وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است		کشتهٔ عشق ست از آن زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق
و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت
و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت ست
منکه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش — به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش
عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم
عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده
بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار باباحسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار
شمرده ست
تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم — آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم
عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

و خوش گرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است — خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد — سیل بی پروای استغنا خرابم کرده ست

عدنی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاسته لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیاویه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد — بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوئی یار ست چمن شور هزاران از من — سینه از داغ غمش شک گلستان از من
دو نان از منت دو نان ستان بر سینه می آرد — ستان بر سینه اولی تر نه از دو نان دو نان جستن

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرای سخن را بگلگونهٔ نکات زیبا آراستی و تفقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی — دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری — از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب باموزونی توامان

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست — دل ما را زیارت می توان کرد

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم — وز دست غمت دیدهٔ پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز — چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود و گردیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد — که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد بود سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده کوکه یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر گرد سرکشش — زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بحسن نداده کمال محمدی ایزد — ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر — که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست — بوی تر از باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم — تا رفته ای نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبر آبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه برمزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و درسعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بهفتاد سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش پریدی

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست — کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست — که روی شمع نمایند و سوختن ندهند
چاکیست سینه را که بوقت رفوز دن — صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی — از ان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد — چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بجای جمال خود ورنه ز سر مستی — سری زد هان تو میگویم و میر قصم
تن بپایش افتم و او درکنارم میکشد — من درین وادی ترقی از تنزل دیده‌ام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهیست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین و مائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی برج تاریخ وفاتش گفته ع

آن شاه ابوسعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب کانه آیهٔ قرآن مجید — تاریخ نوشتم برثون الفردوس

وآن سجاده زیب عرفان دُرهای معرفت چنین سفته ع

تربت من بر و ساقی رعنا سازید — تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت — گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان فرزاد و بومش خاک پاک طهران ست ع
تاقیامت لب خمیازه کشاید ز جهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیر او مولد و منشارش خطهٔ اصفهان بود و بتر کش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود ع

پیش ازان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند — دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر — هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد — ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سر آمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پر زور نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ ازان مثنویست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعاکفی هروی ع

چون گوی سپهر گرد بستی — میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینائی سپهر را شکستی

عریان

عریان میرزا اسد مدنی در نجف اشرف توطن گزیده و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ع

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن — سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عزتی

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش بآتش عشق خوبرویان و الفاظ و معانی برشته اولا لشکر نویس الله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف بر کنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ع

شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت — این واقعه افسانهٔ شبهای درازست
متاع مستیم از گریه دمادم سوخت — بهار این چمن از قطره‌های شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف
مرا تبسم و دشنام هر دو باهم سوخت

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم
از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود

پریشان ساز زلف مشکبو و جلوه سر کن
دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هر گاه که بی تو گشت گلشن کردم
گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن
من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین

عزالدین از سادات معزز شروان ست و سر عزّ سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ه

خدنگ خصم تو از غبت زمین بوست
چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الهآبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست ه

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را
ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را

سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید
دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را

گرچه پیش از زلف و رویش ورنگاری بوده است
صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را

در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد
اینقدر دانم که چیزے رو نمود آیینه را

عزمی

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ه

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد
خوناب دل از دیده برون خواهد شد

نارفته هنوز عالم این ست ببین
آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی

عزمی از زمرهٔ اعزه سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد
پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغر می که خورده ام با تو شبی
دل بی رخت از دیده تر میریزد

نام عزمی

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عزّ تلاقی فے حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم
رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم

چندان بگریستیم دور از رخ تو
کز مردمک دیده سیاهی شستیم

نام عزیز

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت السلطنت لکهنوست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعداد نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبائرش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد بر رکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیتهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدار از آن خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سری نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیڈنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود ست و در عداد اعزه انجا معدود ه

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک چین اوست
یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را

گرد کاری بی سر و سامانیم اندر جنون
رفتم از موی مژه دشت جنون آباد را

بهر منزل که آن مه جا گزین ست
زمینش کرسی عرش برین ست

دوش آن بت بشهیدان زسر پا میکرد — انچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میبارد و شراب ناب جم — مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پرو بالیست پنهان از نظر — بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم ابادیست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز باتالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را برتو کی زبان بود و در فنون حکمیه یگانه دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدسته نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادانی عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دو دلی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر دلنجای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و باهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین و در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود و چندی بتصدی گری اشتغال و دیوانی کابل گروید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید تا بایان کار در بابی حساب آمده از کشمکش شکنجه عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزه خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دائم میخورد از چشمه خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی بر فاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردید و بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایه

بجوار عزیز مقتدر شتافت

باز از تازه گلی سینه نگار ست مرا — خار خار عجبی در دل زار ست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی — چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در استجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میبرد باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمایه بعالم قدس منتقل گردید

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب — که هر دم گریه ها رو سید هد بی اختیار امشب
چنین که خوی گر فتم باشنائی تو — هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما — آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل بنماید رخ نیکوی ترا — بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد رو برو ناگاه ما را — که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته — بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب — بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیر ست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر عرفی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و تحتی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانون گوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست — پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سروپا قطع کنید — دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفهانی از صدرنشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش
بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنای طریق
از دست قطاع الطریق پا بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبله چون دست باغبان دارم
عشرتی وا و کلان میزن و اندیشه مکن — بردنی می بردو باختنے مے بازد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق
از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را
عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سالگی از زین عشرت سرا
بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب و
نسبتش حرفے نزانده

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست و کلام عاشقانه اش
بر عشقبازی وی دلیل ست

پر جفا بود نمیدانستم — فتنه زا بود نمیدانستم
بود عشقی که برندی مشهور — پارسا بود نمیدانستم

عصار تبریزی شاعریست خوشگو و کلام شیرینش اشتی از افشرهٔ قند و لیمو از مداحان
سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین
و دقائق معانی آزان ست

اگر گردی فلک بر سر نگاهش — بیفتادی ز سر زرین کلاهش
ز سنگ انداز وی سنگی که جستی — پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود
برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری
گمان برده

آمد آن مه سینه را از داغ ها رنگین کنید — بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر
فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منور ست — زانرو مرا وظیفهٔ نعت پیمبر ست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا — هرکس که او رسول خدا را ثناگر ست
لله الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست — پیش ازین من با خیالت گفتگوی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوای عطا — ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا
عبدالقادر بیدل و میرزا را بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی
خود بعطا عطا فرموده وی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نموده وی اکثر در شاهجهان آباد
می بوده همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوائی عالم بالا کشوده

شب بیاد رویش از طوفان اشک — دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن — از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض — فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت — سرو از قد و ماه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا درنگرد — صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هر چند فروغ علمش شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمه و قلت اشغالش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما — مرشد مجنون و فرهادیم ما
زبخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود — فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا — زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم — گفتگوی ست کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام — چاک میساخت بیاد تو گریبانی را
کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت — گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرده فتادست نعش او تنها — ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست
جانش ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند — این مرده را امگر مرض انتظار بود
آه عظیم آه چه پرسی که ماجرا از غمت — برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پرخون کرد — بحال زار من افسوس روح مجنون کرد
ان مریضم که بتقریب عیادت بر سر — بت سنگین دل من گریه کنان می آید
رسید نامه بر و خط دلستان آورد — بسوی قالب بی جان پیام جان آورد
بگو هر انچه تو گوئی همان ترا گویم — صنم بگویم و بت گویم و بلا گویم
چه خوش بود که تو از تاز بر سرم خنجر — زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم
هر دم همین تاسفم آید که گوش را — واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام
ندیدست گاهی ز دشمن کسی — جفائی که من ز آشنا دیده ام
بیکجا و صد شرم و شوخی بهم — در آن نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم ست سخت بر سر کوی پر از خان — گریه کسی و خنده بیجا کند کسی
کشته شدن خوش ست ز دستش مگر عظیم — با او چگونه عرض تمنا کند کسی
خط بکف خنده زنان بو لقفامی آئی — من بقربان تو قاصد ز کجامی آئی
در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی — کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مرد از درد عظیم جگر افکار آخر — کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر مصرا عش رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی برسر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار میے نمود

بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن — ما را بجاک تیره محبت نشانده است
خاموش نشین ایدل سرگشته کراین درد — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معلائش را سلیقه درست در سخن گستری

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبه از جذبات ربانی او را در ربود و پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی رسید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی … به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را … زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست دون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلاء بی نظیر و علماء نحاریر بوده بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند … زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد … جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ــه

بهر تو قدمی رنجه گر کنی یکره … ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را … که بی نیازم و رسمی مروتم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم … بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست … مجنون طفل شهرم و سنگم آرزوست

دیدیم بچشمش رم آهوی دگر داشت … وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
گل را برخش بلبل بیدیده چه نسبت … او رنگ دگر بوی و دگر خوبی دگر داشت
پیش مهر رخت ستارهٔ صبح … چون چراغ ست بیچارهٔ صبح
مهر را غیبت بی رخت پیدا … از گریبان پاره پارهٔ صبح
ز جولان تو ستم کشتهٔ دیدار میداند … بخوابم بر ده حیرت دیدهٔ بیدار میداند
زبان نالهٔ و درد دلم ناقوس میفهمد … اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میداند
بشوخی قامت سرو دی که در میخانه میرقصد … که مینا خود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد … صنم تا جلوه اش دیده ست در بتخانه میرقصد
رم ندارد بسی رمیده مگر … رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری … عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند … مرغ دل از قفس پریده مگر
آهم حباب وار فلک را ز پا فگند … در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز
سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم … از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل … بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو … شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل … گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو
بر لب رسید جانم از راه انتظارش … علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی لبعض محال شیراز بوده و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز ــه

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند … نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده ست
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست … روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و نسلش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم	از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعراء شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم	ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف و بقولی اثنین و الف جادهٔ نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار	چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روی بطپانچه در فراقت نیلی	جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم	در نار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم	در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطهٔ جرباد قان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سرو موی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند	بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش در مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشهٔ شوقی بکوی ما رضوان	که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا کف ساقی مستان گشت چون ابر مطیر	آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعلهٔ آهی ننشینیم	در عشق تو بی روز سیاهی ننشینیم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزونطبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست و بر حال اینچنین یا رب چه خواهد گفتنم	گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلتش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام	شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بموزونی سر کشیده و در هندوستان رسیده و بملازمت نور الدین محمد جهانگیر بادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم در و	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم در و
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم در و

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمهٔ سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزادهٔ میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

گر مونسی همدمی دمی داشتمی — ز و چاره مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا — در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافهٔ سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضبار بود

رباعی

جوری که باین دل شده پیوست رود — زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو — روزی که ترا به بیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر گه گشته عنبر بار — دانم که همی و می بری دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار — کان سوخته راز با بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشائش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار — از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را — چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست — نعرهٔ شیر ست تکبیر فنا روباه را
عقده‌های مشکل از طول امل پیدا شود — کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته

خبر پرسیم از و هر گه که بینم محرمانش را — ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم — که بهر دیدنت از گوشهٔ دل گرد سر بیرون

عهدی حکیم عهدی معروف و نور اطباء عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دلگزین ست

بیار من سخن از حال زار من مکنید — باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در ستر سمان ساوه موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعدش تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته

رفته رفته از غم آن زلف شبگون میرود — دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که کی گمانم بود — که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی — بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ملا عهدی ناگوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائه کالبد خاکی را هشت

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من — مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر ست و فریفتهٔ معانی بکر

فصاد چو زد نیشترم در تب هجران — آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبعی جبلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف ساحت زمین سخن ست

در روزگار حق نمک کم نمی شود
چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی: میر عیسی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته بر آید
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم

هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
هرگز سر بریده من بی فغان نبود

عیشی: عیشی حصاری که اول محنتی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش
بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی: عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای با نام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش لکهنوی بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین والف بعارضهٔ هیضهٔ وبائی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست
دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
هیزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست
می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور
باز از هر زخمم بوی جنون می آید
تو بنو هر نفسم داغ کهن می سوزد
دل ناکامی دل شاد که ناشاد م کرد
جان زخمم ز غم امروز بلب می آید
درد م افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
جانم آتش تنم آتش دل چاکم آتش
لاله مرداغ دل و نو گل زخم جگر ست
عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من
سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
حرفی از رخسار جانان میزنم
گریه ها در شوق رویش میکنم
تا چند توان ناله و فریاد شنیدن

سخنی هست که او را دهنی ساخته اند
باز آه از جگرم غرقه بخون می آید
آتش او گرمی هنگامهٔ من می سوزد
خانهٔ رنج و غم آباد که برباد م کرد
سخت تر مشکل اینست که شب می آید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش
آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم
لخت دل ما حضری بود که برخوان چیدم
بزبان یارب و در دل صنما می گویم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان بنازم
برق حسرت بر گلستان میزنم
خنده ها بر ماه تابان میزنم
عیشی بخدا با تو بیکخانه نباشم

رباعی

عیشی بشکایت اینهمه بیتابی چیست
گویند که بعد مرگ امید وصل ست
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة: عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشهٔ مرقد را خلوت وصال انگاشته

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار ت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله بمکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت ه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
صاحب دل بدو عالم ندهد چشم ترے — خنده زخمی ست که بر خویش زند بخیرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی ازین دو معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان یکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که انچه عیب با بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقالی از سر زمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان ست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان اکار بر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکو ره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود ه

نی غبار ست کاز دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشائی تو از جا برخاست
با زرم بلائی دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهمم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلا و شعرا بوده و با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ه

گه دل دهم گهی جان آن یار تندخو را	هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
ور دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما	از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید	تا ببینیم که چها از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر	دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش	ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی ز خاطر میرود عیشی بسر کویت مرا	در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هردو	دو خانه وقف تو کردم خراب شد هردو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والاش کمر بسته

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری	سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد گیجی برادر امیر بیگ مهردار سردفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود باغاثه طوفان سخن زبان می کشود

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست	که ناله را المبم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج	شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت	باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بسبب وجه معاش دست در صنعت رنگریزی او بحیث و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه	هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند	بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الهآبادی و بر شاهد نظم مفتون

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا	دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن	هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم	شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم از غم مردم	که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند	کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوی تو می آید	که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد	شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید	کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق	صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسله نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده و در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و نقاره مباهات

بر سر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبهٔ دکن کلاه گوشه بر آسمان
شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الاخره سنه خمس و اربعین و مأیه والف است
از پیشگاه نواب آصفجاه بمنصب دو صدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب نظفر جنگ
اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته و ثانیاً در سنه اربع و سبعین
و مأیه والف بمنصب چهار هزاری و خطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز و ممتاز گشته
و ثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک
گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته
بعد ذلک از ینجهان بعالم بالا شتافته ؎

سحر چو برق ز بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذو القدر است در دیوان
طباعی و جودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی
اورا در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه
تقربی یافت بعد ازان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و در حضور
اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید ؎

شهری بار دزد ابر تیغش — اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار ؎

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ملال من ز یار دور و ناصبور افتاده ام
ز دور افتادگان یکبار یاد کن چه افتادت	من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

سگ کویش مرا شبها بافغان میدهد یاری — سگ اویم که باری می رسد شبها بفریادم

فارغ

فارغ نامش فدا علی و در صنعت تعطیل متخلص بکرم از شیخزادگان شهر مراد آباد است
باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه دنیویه فارغ و آزاد و دقت فکر
و حدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار
و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام ما لا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت
دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت ؎

بی زبانی را زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهدا در روضهٔ رضوان مشتاب	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ	گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان	کرد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقوله مقالات سحر است و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود

دیگر بہجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت — بوسه‌ای بیجا چو طلبیدم بدامن رو گرفت
قلب پاش و پاکباز از پای سر گیسو گرفت — کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت
از بهار دیدهٔ بویم چه رنگ و بو گرفت — وز نگاه گرم او جان حزینم سو گرفت
سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت — وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت
هالهٔ خط گرد روی ماه من آمد پدید — سبزهٔ بیگانه صحن صفهٔ مینو گرفت
ابروی زرین دکان عشوه بعد کشاد — دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت
صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد — در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت
همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم — از بلائی سوزناک هجر سنبل مو گرفت
نه فقط طرف پریشانی بسنبل داد دل — کوچهٔ گیسوئی او بر نافه صد آهو گرفت
هر کجا شد جلوه افزا چهرهٔ رعنا جوی جوی — سلسل جادو بیان قلب من کوکو گرفت
آنکه با گل چهره و لاله فام بسته گرم دل — لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو هر مصرع این چامهٔ نایاب ما
در زمین سال و مه حالا پی نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و بر اعداد سنه خمس و تسعین و مائتین و الف که سال وصول کتاب ست بنای هر فقره‌اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والای حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

نیر موهبت و صفوت + نکوسیرت نیک طینت + عالی همت یم فطرت + آب گهر سخاوت + مجلد خطبهٔ امارت + اسیر جنود شرافت + خلف صالح نجابت + نور جهان شریعت + سیاه مست طریقت + سید مصر متانت + شهریار فصاحت + ناثر موشگاف زمین + شاعر جادو سخن + خداوند تصنیف + جوهر فشان تالیف لطیف + چمن پیرای خوش بیانی + آینهٔ نکته یابی و سخندانی + چراغ کمال + آینهٔ هوش و افضال + آفتاب اوج شایستگی + عطار و اتقا و بایستگی + ملتمس مدعای دل ملول ست + ترانهٔ نکته سنجان + نورس ژرف خیالان + خریطهٔ نکات + از اسیر کدهٔ خیالات + شهر آشوب عاشقی + بهار گلستان معشوقی + بهارستان شعور + نورس بستان سرور + نهالستان تفریح + دبیرستان تنقیح + خزینهٔ اشعار دلدوز + نغمهٔ دلجوئی ساز و سوز + فسانهٔ ذکر فصحا + جلد روئیداد بلغا + شربت افکار کملا + فرد حالات شعرا + قبلهٔ سخنوران کامل فن + اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن + بطور هدیه مکرم بمن رسید + مرحمت وافر گردید + بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آئینه بکام باد +
چهاردهم ربیع الاول مداد روز سه شنبه + وقت تحصیل بود تهانه

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هردو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و بباعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا دیر بحضور تحمل لطافت یافته و همایون بادشاه که در آن روزها از شاه محمد خان ملالی بداشت آن هجو سر دربار بمواجههٔ شاه محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ مشکاثر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمائة در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود ؎

بنیاد زمن کُن چو کُشتی شیفتگان را — تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی — از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا
و فکرش بلند در سخن پردازی و از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در
اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده
عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجهتی که با شیخ ابو الوجد فارغی داشت این فارغی را
تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن
توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت
اکبر بادشاه بقیهٔ زندگانی گذرانید ؎

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته — که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ؎

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند ❊ — مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان — در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم — درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از
کلامش عیان ؎

برند خلق ز قطع حیات راه بسوی ‌یش — دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی
بهندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال بر نداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید ؎

شوخی که ز مهر کیش افسرد دل ما — پیر خسم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبے از سخت کمانے — امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش باز از لب خم — مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
یار وارد و سر جفا چه کنم — با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی دهدار ست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و فتار
علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب
بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده
بدکن خواند و خود ش آنچه خواندنی مانده بود در ینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه
فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر
و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را برو گذرانید
و تصوف را در صحبتش بدرجه کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ تمام نظام شاه حکومت صوبه برار یافت
و بعد فوتش بترک و تجرید و نمیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه
ست عشر والف که کلمه خدا شناس از ان مشعر ست رخت ازین عالم فانی بر داشت و شرح گلشن
راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار
گذاشت رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد — بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند — پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی — یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

فانی

کورت ببند هر آنکه ببیند ز قفا
این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود و ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان پادشاه بمنصب صدارت اله آباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله آبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن بسبب یکسوئی بر انگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مضبوطاتش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت اله آباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکست و بجا نشست و ریاضت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلایق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار است شعر

بقتل عام بر آر از نیام تیغ ستم اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا چنان بفکر دهان تو رو شناس شدم دل به پیش من فگند و گفت در گوش قبیح		اگر گناه نویسد کسی بگردن ما چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا میتوان ارزان خریدن جنس و اپس داده را

دیده پنهان داشت نقش آن کف پا را آید همیشه بوی گل از آستین مرا در اهل سر گرم بودن بی نیاز از آتش ست در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم آسمان تیره درونست از و مهر مجو از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند سر منصور میگوید با واز رسا هر دم		اشک بمردم نمود رنگ حنا را و ستم مگر به بند قبائی رسیده است بد نما تر بر لب از تبخاله حرف مطلب ست خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده ست ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند طمع یاد و کس از شیشهٔ ساعت نکند خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش		گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیر تو بار دم زند سکه بنام تو زند آسمان دوش یلان را سپر پر شکوه		هر دو جهان چون مژه برهم زند بر زر خورشید که گردد روان مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستوده

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنه ثمان عشر و مأیة و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی — که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اندگه جلوه نکویان فائض — پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوه‌گری شد — نقش قدمت دام رهِ کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را بجوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست — خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل — چو مغز پسته ز خندان از آن دهن بیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت الریاسه لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اطراف آگره بمنصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده همیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبهٔ

امیتهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن می ریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفؤاد نواب سالار جنگ عمدهٔ انشاپردازی اختیار نمود و رفته رفته بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره بر تافت طریقهٔ درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیفش در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی چنین می سفت ؎

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
جسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری — که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمی دگر گوشی دگر دست دگر پای دگر
لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی — دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر
همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه داغ از ناله‌ام — هر یک بشب گوید که من فردا روم جای دگر
لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش — داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر
لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا — گردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر
برد شوخی دلبر با دل آه دل افسوس دل — بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل
خاطرش پر کین دلش بی‌رحم و چشمش فتنه دوست — گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل
میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود — طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل
یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی — میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل
نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید — میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتحی فتح علیخان از اعمام علی قلیخان والهٔ داغستانی ست در واقع ثانی برادر زادهٔ خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله با علی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شهور سنه اربع و ثمثین و مائة والف در سرداب مرقد آسود ؎

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست
بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بدمست میروم
چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع
گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آیینه مده
اشک را راه بهر سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست ؎

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست
زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابو تراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهامی نمود ؎

من برهمن مشرب بتخانهٔ دیگر نگیم
از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست
طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون ترا اشی او را معذوری و مجبوری ؎

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی
چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند
هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری
آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعرا عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ؎

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد
میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان بر داشت
چه صورت ست که زو دل نمی توان بر داشت
صبا هرگه بزلف تابدار یار می پیچد
ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچد
برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد
بخیر باد بما گرچه خیر باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست ؎

تنم را آرزومندی چنان کرد
که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند
بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران
چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف نو بهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها
دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد ازان سرآمد اقران ؎

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم
درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم
بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف
گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم
گویا ز تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامُشی　　تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد　　کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست　　این جهانی ست که داده ست سلیمان بر باد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد　　این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود　　فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها　　ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن　　جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست

سوزِ اشکم رواگر بر چرخ دولابی کند　　نسر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرای عهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود ست

منم درین چمن از بلبلان زار یکی　　ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد　　بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسید چون وارث میت بماتم خانه شور افتد　　قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرخ فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند ست

ای صبر بارک الله رحمت بیاری تو　　ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود دو دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود ست

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم　　او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده　　سر تا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک　　وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نمود ست

گل امید مرا طاقتِ شگفتن نیست　　همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام هوس این بادیه خواهی پیمود　　پر حذر باش که ره را بلقامی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر ست در سنه ستین و الف بوظیفه دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت ست

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را　　رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
گر ز بیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت　　همچو ابروی تو آن تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو　　چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشهٔ عطاری گذر اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از جمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف او هر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت ست

کدام روز دل بیقرار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت
بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش

که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
کان ستم نادیده روزی چند باهجرم لنساخت
هلال عید چوگان گرد و انجم شود گویش

فریاد

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارهٔ کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ اوحی نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کماحقه داده از انجمله دلبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اودهه مصدر ساخته دران نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته ست

سخن چیست از کان دل گوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد
سخن مایهٔ کامرانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختی
نراندی اگر حرف قم بر زبان
حبیب خدا خاتم مرسلان
سخن مظهر وصف ذاتش بود

ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
که یار دز ماهیتش شرح کرد
سخن لذت زندگانی دهد
که در قالب آب و گل جان دهد
گهی گنج و گه مار باشد سخن
باحیاء اموات پرداختی
نگشتی باعجاز قم تر زبان
ازل تا ابد اکمل کاملان
که هر دفتر معجز آتش بود

فریب

فریب کربانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرم ست

کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد
گر دسترت شوم بفزونی ستم مکن

فیروزه سپهر بنام کسی نشد
اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد

بند دبلا سل تموج پایم
بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم ممارست داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با پیر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ست

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار

وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدت ای حور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر

آورده در آفرینشت خالق نور +
باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور +

فزونی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم
پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی

فغان

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هرگاهیکه دارم یار نیست
یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و دراو درسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر جاز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنه سبعین و مائة و الف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار باوصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی بطریق التمغا بوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمی رنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را بر مکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شدین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این مسخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای درد انگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار
ناصحا دست از فغان بردار

زطاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست
دادن دل باختیار کسی ست

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد
چنان گریست که ما را عرق خجلت کرد

گویند که دامان تو از دست فغان رفت
شاید باجل دست و گریبان شده باشد

اینکه گویند یار می آید
کی مرا اعتبار می آید

چون نظر میکنم بخنده خویش
گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل را
آه سود اندیشود چکنم

فصل گل میرود چه چاره کنم
گو گریبان که پاره پاره کنم

غنچه کی گشت آشنائی سخن
در دهان تو نیست جائی سخن

قاصد آیا چه دیده می آئی
که گریبان دریده می آئی

دست راکی دراز کردم من
که تو دامن کشیده می آئی

نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی
مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصداهای فقیرانه دل میربود این یک بیت ست که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست که ناسخان بر سر تخلص وی دست بتحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده اند ؎

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبدالله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله ها ربوده ؎

سایه بزمین از قد دلدار افتاد
یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری

فکری از شعراء استرآباد ست در خوش فکری خود خرم و شاد ؎

عیدست و هر کسی بهی شاد و خرم ست
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ؎

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام
صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ؎

فکری

بلبلی دی در قفس مرد و می نالید زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری

فکری نوربخشی رازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت ؎

رخت گل گل شد از می گرگشت باغ و لب بنا گز ... بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک — **فلک** نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی و اردو در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضیار بوده

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست
کی جبین سایم بدر های بتان
دل بدین دنیار فانی چون نهم
بر سر خاکی که نقش پای تست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز

شوکت خوبان نشان دیگرست
قبلهٔ من آستانی دیگرست
سیرگاه من جهانی دیگرست
آن زمین را آسمانی دیگرست
میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو
حقا تو ئی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق

وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی — **فلکی** اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلاء گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علماء کرام و شعراء ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب ... بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دستش پرتاب ... می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا — **فنا** میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والاهمت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و با ارکین شاهی او را رسم و راه بود

در تمنای جفای خویش کشتن صید را ... اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی — **فنائی** معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود

خال سیهت مردمک چشم ترم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد
هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر
خوش آن که ز وعده ات خوش حال در محنت سرای خود

پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
خشت سر خم تا ابد زیر سرم باد
که بهر تهنیت یارب که با او هم زبان باشد
آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی — **فنائی** کشمیری کلامش باکمال دلپذیری ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما ... ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون ... چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی — **فنائی** محمد یحیی نیشاپوری غریق لجهٔ محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا ست و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنهٔ ثلث و خمسین و ثمانمایة بوده

او تیغ زند بر دل آتش زدهٔ من ... در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی — **فنائی** ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان آنجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در طمورهٔ فنا جا گزیده

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد ... دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل
که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز بجفا از تو نگردانم رو
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و واله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت
دست من شکسته تمسکین بدامنت

باز دل از جام او زهر جفا میکشد
آه دل از دست دوست باز جفا می‌کشد

مسلمانان ندارد در دمن جز مرگ درمانی
که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی حکیما نام خلف ملا قیدی و برادر زاده نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج حمات بر سرش تاخت ؎

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده ست کسی
دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین ساجی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه التسعمائه و اتسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد
حیرانی و هزار پریشانی آورد

اول برد ز عالم انسانیت برون
آخر هزار نشهٔ حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین و بنات الشفاهش بحدی حسین که شعرا مستعدین را دل گزین ؎

هر گه رخ رنگین تو از کوئی بر آید
فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبئی که با ستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقتش او بر مطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خودش گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو لشکر سوی پونه شد رهگرا
که در دست خود آورد پیشوا

روان گشت از جائی خود سیندیه
نکرده درنگ هیچگونه بره

بپونا بیاورد فوج و سپاه
باهنگ پیکار با کینه خواه

سپاهی کش اندر جهان کس شمار
ندانست جز پاک پروردگار

همان آکه و ساز و سامان جنگ
ز هندوستان و ز بوم فرنگ

ز اندازه افزون برون از شمار
ستوهیده گاو زمین زیر بار

ازین سو دو سالار روزان سو یکی
نکردند آزرم هم اندکی

به پیش اندر از پیل بسته رده
پیاده پس پیل صف بر زده

به پشت پیاده سواران کین
بخسته ز سم ستوران زمین

جهان کر شد از بانگ و آوای کوس
ز گرد سواران هوا آبنوس

بتاریکی گرد تیغ یلان
درخشنده چون برق بر آسمان

نم خون بهای زدوشت نبرد — فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضهار بوده و فیضی فیاضی ازوی سر حساب بوده است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست	مقصود ذکر دوست دگرها حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که ازین بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت	دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ اله داد سهرندی از علمای اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش کشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت	معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشم خط بر رخ زرد از سرشک لاله گون خود	باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی شبدیز بیداوش	ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود بماه آنکه می نمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم	او بود دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبد القادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاک انباشت

من از ساقی نه می نه شیشه نه جام میخواهم — گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبد القادر را توفی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر از مثنویاتش محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از ان

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد ست و دستور این دفترست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان ست قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد بباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائی

قادری ملا شیخ عبد القادر بدائونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابو الفضل و شیخ فیضی بر داشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقهٔ نا مرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع والف رخت ازین سرای فانی بر داشت

بصد امید قاصد سیف ستم سوی آن بد خو — معاذ الله از آن ساعت کز و نومید بر گردد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری — ماهیست دران چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ست

مائیم و شکست دل و ویرانی خاطر — یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هر چه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوبتر نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار انجنان در هوا شد حجاب — که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا — چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان — چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زرهها جا گرفته — چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشا کرده

شد ساعد سیم نازنینش — چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت — بهار عنبرش مجمع سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهی — از ضربت صولجان شاهی

در مرکز ماه رفته آن شاق — چون زرده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی سیخو استم عرض تمنائی کنم — شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد — عشقم اثری مگر ندارد
دارد همه انچه بایدش لیک — در کوی وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم — سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبهٔ اهل شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات — مردود بارگاه دل ما کسی مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر بیضا ست ذهنش رسا و طبعش بضیا و کلامش مقبول والها ست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست — موئی ز یاد دیدهٔ آیینه جوهرست
برنگ مور هر دم سید و داز دیده ام بیرون — زلبس بیتاب دارد مرد مک ادانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشای عارضت — دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم — در نجف شود ز صفا سنگ تربتم
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم — که در هر دانهٔ برقیست همچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر اخوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید   همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه از وست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت رباعی

بیچاره ولی چو نقل هر موزون کرد   چون مهره حقه باز هر چیز که دید

در هر حرفی غارت صد مضمون کرد   در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود دست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود با قتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ــه

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود   چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود

بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع   میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم

در خورد سالی این همه آشوب میکنی   فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ــه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم   که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق   گویند ز مرگ در جهان نیست بتر

سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق   والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ــه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته   انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش ــه

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی   دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا مسیب از عنادل خوشنوای کاشان بود و بگوشهٔ و توشهٔ وطن قانع نا شده مدتی در اصفهان بسر نمود ــه

بدگهر را جامهٔ زر اعتباری میشود   خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود

گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او   آب زمرد نمود آب دُر گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزاده میرزا محمد بابر بهادر قرة العین اجداد علیشان خاتم روساء او د عزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین و مأتین والف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت ــه

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار   خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار

آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن   کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد   هر کس بیکی شاه بنازد لکن

فیضی بجلال شاه اکبر نازد   قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم   المنة لله که در گلشن نظم

دلسوز نوا حزین فغانی دارم   چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی میر سید علی کاشی سر آمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام هم انجا عمر بپایان آورد رباعی

دور نیست که گر جاهل و بیباک افتی   به زانکه خردمند با دراک افتی

گر هیچ کمان کجی ز دستت ندهند   ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی ودلاوری شهرهٔ شجاعت وزورآوری او جهانی را فرا گرفته آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی وروحانی صیت معرفت وخدادانی او در اطراف واکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی
دست ودل ودیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعراء بخارا ومعاریف کملاست ودر معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت وبتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه برآسمان می انداخت

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود
درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست ودر تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت بملک دکن قدم نهاد وبزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق
هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میرحسین کربلائی سبب والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید بهمانجا از صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت وبتوجه محمد خان حاکم هرات عزت وشهرت گرفت

از بار غم رسید شکستی بکار ما
در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما

دیده بگشای بر آب که سگش میگذرد
گز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظر ست

آن سگان سر کوی تو نه اینک منفعلم
که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند

سیاه روزم وحال مرا کسی داند
که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود واز زمرهٔ مستفیدان قدسی مشهدی هراتست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار
حالت دل را نمیدانی عزا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز وبنقشهای دلکش سحر غلال دل نواز ست

دیده ام روئی وعاشق شده جائی عجبی
رخ نموده ست مرا باز بلائی عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی ومدنی شهرت داشت ودر اول شباب خود در آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت وبملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت ودر آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج وزیارات بحرمین شریفین شتافت وبعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنهٔ خمس واربعین والف بعمر هفتاد سالگی ازینجهان درگذشت **رباعی**

پر آبله شد پای تمنای دلم
چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشته بدرد شد سراپای دلم
ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته وبرسر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست واز فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفهٔ او جزاری وقصابی بر آمنوذجی ازان گوش باید نهاد وداد رسائی طبع باید داد

گوسپند او منم قصاب در این انتظار
می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا

رد مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را
جان من بی سنگ درین صحرا نبانی مشکل ست

چوبان وچوب لاسلس وگوسپند وکارد
ساطور وسنگ ومسفل وقصاب کردیخ

گوسپندانند با قصاب جرگ عاشقان
روز وشب در انتظار عید قربان تو اند

بالجمله شاعر رنگین خیال وسخنور خوش مقال بود وکلیاتش که در سنهٔ یکهزار ویکصد وهفتاد وشش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب سه هزار وپانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا | عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست اول ترک هستی گفته ام | کرده ام بر خویشتن نزدیک راه دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما | از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما
تا ببر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا | جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما
چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم | گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما
حرف بسیارست اما رخصت گفتار نیست | بر بهر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما
نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست | هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما
قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ | کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما
هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن | بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را | میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست | وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست
تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ای | گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده ست
یک دل مجروح با چندین غم او چون کند | میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست
تا قیامت زنده در گورست مانند نگین | هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست | دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست
میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست | در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست | میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست | بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست
اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع | بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلمرو صورت جمیله هست | اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست
قصاب آمده ست ز کاشان برون ز خاک | سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در صحرا | پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
ز آب دیده بر راهت همیشه کاسه چشم | چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریزد
نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد | ترا دیدن و گر در پوست گنجیدن ستم باشد
هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا | چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بکار انجد

ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم | چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم | همزبان هم نفس و همدم بستان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینه ما | چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم | جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
دل صد پاره آتش نهاد خون چکانم را | بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم | گرمی آن نگار را نازم
تا قیامت کشید وعده وصل | طاقت انتظار را نازم
غم آفاق را بمن دادند | رتبه اعتبار را نازم
سنگ زیرین آسیا شده ام | گردش روزگار را نازم
کشتیم شد ز دیده طوفانی | دیده اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم | ز تیر غمزه بیداد خوبان پر بر آوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر | بقلاب محبت ماهی از کوثر بر آوردم
نهال باغ حرمانم گلم داغ ست بارم غم | ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز | چنار آسا ز چشم خویشتن آذر بر آوردم

چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود | بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

ای مهر دلفروز گل روی کیستی | وای ماه نو نمونه ابروی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم | ای شام تار حلقه گیسوی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی — خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت — در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند — خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی — خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را — که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او — بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهارصد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو — از فکرت خویشتن برونم بیتو
ای نی که بآتش اندرونم بیتو — ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را افلک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظم ایباتش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آیهٔ مصار لعیش ناخن زن دلها ؎

ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد — بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد — که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان — لب پر کف گریبان پارهٔ دیوانه میگردد

قوامی

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ؎

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم — چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنائی سخن ماهر و با تقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را — ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز — اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت — گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والاایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی و از واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد — کس چون من از زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت — جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد بود و گاهی کاتب بلایای نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرموده وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ه

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلا کم — جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ه

ای دل بعشش کی سر سودائی تو دارم — پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حمید معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد — در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از حیب راست — این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت واحیانا بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ه

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش — که تا گشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود دشنه سازم — چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود و در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان در رود فرسود ه

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان مهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و از آن کار ممنوع گردید ه

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ه

بر د سودائی تو صبر از دل سودائی من — گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روئی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمائیه از آشنای راه عازم ملک جاودانی گردید ه

باز دامان خود آنسرو ببالا زده ست — کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند — وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ه

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد — وان آب از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او — ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطر داری و دلنوازیست ه

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست — دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر طراف شاهدان نظم نگار می بست ه

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد … شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پیٔ باده میرود … چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز است

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست … که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم … چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح … آخر آهِ دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد … کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سرِ تو میگردم … هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده … عینک چشم آفتاب شده

کشمیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخارا است شراب خوش ذائقه کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا

رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش … چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش … چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد است

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنه خمس و ستین از مائهٔ ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما … بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز پیر ریم چه سزد رای نوجوان خوش بالا … که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد … پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیر ست بهم رابطهٔ ناز و نیاز … دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گریه داریم بیاد لب عیسی نفسے … خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسے می آید … چشم بد دور عجب داد رسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر … میزند فال که پیغام کسے می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم … وارداتیکه گذشت ست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا … در زبانهات سخنها ز زبان من و تو
ای مراهیم زبیگانه ترا از خویشان … وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم … آمد مرا بیاد لب مے پرست او
بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم … چو مهوشی ست که از غرفه سر برون کرده
ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش … که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریا پاش وی بجواهر نکات سامعه نواز

دوش چشمم عکس رویش ابدل جا داده بود … تا سحر گه آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم صرف نحوی توجه گماشت که بامامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کساء درویشی در آورده

ای رعکس رخ تو آینه ماه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دو صد نرگس	هر کجا بگذری بر آید ماه
بلب و چشم راحتی و بلا	برخ و زلف تو بهی و گناه
دست ظالم زسیم کوته به	ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمنادمت امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را	وی چاشنی زلعل تو جام شراب را
آزمژه خنجر مده جادوی خونریز را	شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هند را کفرستان تصور رید و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از اراکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه باسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را — از آن بر صبح وصل او گزیدم شام هجران را

کلان

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست

درجهان چیز یکه درستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایستهٔ بستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سر ماگی	در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی

کلب علی از خوش نوایان سگان مهاباد بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود

سر زلف تو که سودای بنی آدم از وست	شب قدر ست که احیای همه عالم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار	صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهار شنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی لبس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در رهی و دل و همت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و السیاغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیر آبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرا میگیرد ومشق سخن پارسی وارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ظهور ونظیری نظیر حافظ خانمحمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ه

بسی بکار بیامد گناهگاری ما — ولش بدرد در آورد شرمساری ما
مراز درد فراق تو آرزو این ست — که روز هجر نشیند بغمگساری ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته

دگر آن سلسلهٔ موی زلف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من دلشده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشائی چمن — داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
آنکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید — نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سلاطین آن زمان بوده

از بسکه شدم همه تقاضا — از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول بلخی مردی سپاهی بوده گویند پانصد هزار بیت موزون نموده از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بر نظم اشعار ابیاتش دو هزار در شمار

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را — بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی ومضمون تراشی در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید وبعد سن شعور در شهر اصفهان توطن گزید وهمانجا بکسب علم وهنر اشتغال نمود ودر اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام وفضلای کرام ربود وبر مسند تعلیم وتدریس نشست وکمر افاده وافاضه بر میان جان چست بست وبکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت وبانشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا ومدح اهل عبا صلی الله علیه وعلیهم سعادت جاودانی بدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت وهنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان درگذشته

باجلوهٔ تو سدره وطوبی ز یاد رفت — دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست وتامش بر ملکهٔ فصاحت وبلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت ودر قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین والف طائر روحش قفس عنصری گذاشته

درد دل خود پیش که گوئیم درین شهر — کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد شمن خود میشمری نیکو نیست — که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کاری نکرد — بعد ازین هائیم وروز محشری

وله از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار وگیر — که چون آستین خورد وصد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف — چو مقراض از فرق سر تا بناف

وله از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او — مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد — خیال‌ها که یکدم نیم ازو غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او — اگر نه بود بصد رسیان شده شاغل

شبی چنانکه نفس باوجود آتش هجر — نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتداءً متخلص به زمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت وصفای مضامین وسلاست وعذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر باز زده بنای انکار بر قسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید وبجائزهٔ راستی خلعت وزر وافر بخشید ؎

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین — غلط میکرد هردم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت وزد نباله نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادرنامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق لتسکین دل بیتاب خود کردم — ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابوالبرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند وروشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان وکرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر وسخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود وبعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت واختر برج بلاغت ست ؎

زبس در قتلگه لذت بر حسن ملیحان شد	دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب وگلم از ظلمت حیوان	که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا ببوی آن گل خوبی چو در گلشن	سر هر سبزه زیر پائی من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس کوکب	که اشک از دیدهٔ شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی ونغمه سرائی وساز نوازی وکلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی **رباعی**

گر یار شبی با دگران سیر کند	وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار بی‌مهر و وفاست	با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت وسخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده ومصدر کارهای نمایان مانند مقاتله ومجادله با افواج اوزبکیه وغلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج ودلی گوهر گنج داشت وقدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت بیت

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوختهٔ می باید	در هجر نظر دوختهٔ می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام	این سوخته را سوختهٔ می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی وشیرین بیانی از بهودان سیستان بوده ودر شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده وهمین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ؎

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گردباد شوم وخاک کنم بر سر خویش

گر در خت کشید قضا خط عنبرین   تا حسن پا برون ننهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم   چو صبح وست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

[گبری] **گبری** ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او ازش آتشخانه ٥

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد   سرگرم شعله های تمنا کسی مباد
آن راکه رد کنیم شود رد کائنات   مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم   آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم   می نالم و آواز ترا می شنوم

[گداز] **گداز** غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید ٥

آه ما در اثر نمی گنجد   شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد   لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی   گریهٔ زار زار باید کرد

[گدائی] **گدائی** شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر برآورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی در پای اصلاح

حق دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید ٥

گهی جان منزل غم شد گهی دل   غمت را می برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار   نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بنا کامی برآمد   نشد کامم ز لعل یار حاصل

[گرامی] **گرامی** ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود ٥

مهرت نه بافسانه و افسون رود از دل   عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

[گرامی] **گرامی** الله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ٥

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست   دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بغیر داد گر او ل شراب یار چه شد   پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند

[گرامی] **گرامی** تبریزی پسر ملا سهو لیست طبعش بر انتظام محالک نظم قوی ٥

چو تیر غمزهٔ نگارم بقصد جان انداخت   مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

[گرامی] **گرامی** ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست ٥

از رهٔ تقدیر تا جا در جبینم داده اند   کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

[گربه] **گربه** تاش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده ٥

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر   با گربهٔ سگ کوی ترا جنگ نباشد

میرسانم خویشتن را گر به در بزم وصال　　　راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحد الدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ه

بتی که رونق مه برد روی رخشانش　　　ز پستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست　　　نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد　　　چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می بردند و بلا گر به مخاطبش میکردند ه

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم　　　گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم　　　بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ه

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت　　　آنقدر نادیدنی دیدم که حی بالیست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ه

بخاک میکده نبود نشان پای قدح　　　که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه ه

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست　　　تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام بنات علی التعاقب بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست بگلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة و الف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ بر آشفت ه

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست　　　راست بود ست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و چند دیوان انشا را بو الفتح محمد علی شاه بادشاه اود و سر دفتر منشیان ه

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن　　　شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم　　　بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود　　　تا چشم گشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست　　　دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستعهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت ه

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید　　　گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او　　　آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود ه

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی　　　از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ه

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل　　　هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن　　مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا از آب چشمم گل بود　　روزی که سر کو تو ام منزل بود
اکنون همه مغز استخوان میگریم　　خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف وظریف ؎

بسودای وصال او مجازی بود در دستم　　پی دریوزه عمری کاسهٔ سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم　　سحرگه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر　　در انداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه　　ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیار شعله خو می گفت　　ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیهٔ رضیهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی وحرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر وبصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن وجمال صوری ومعنوی می انگاشت واز غایت لطافت ونزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت ووقار همسنگ کوه می نمود ؎

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار　　شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز ودل پر خون گریبان چاک وجان بر لب　　قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینهٔ طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ ولطافت معانی ست ؎

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار　　من بارها گذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمائد افاغنهٔ آفریدی واراکین ریاست ملک اوده بود وبتعهد عهدهٔ جلیلهٔ رساله داری سر بآسمان می سود وطنش قصبهٔ ملیح آباد بفاصلهٔ شش کروه از دار الریاست لکهنو ست وعمارات رفیعهٔ دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین در انجا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال ودر نظم ونثر اردو وفارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام ؎

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت　　شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانیست وی نحیف الجثه بود وبرادرش قاضی تنبل خیلی تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود　　وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما　　بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار وست　　انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالیست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام در معارک اقویا در سخنوری جریست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته　　هست بخون جگر آمیخته
ده بده وشهر بشهر از غمت　　لاغری دلشده بگریخته

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست
خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار
آواز بر آمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست
بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست
مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو
نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و خاتمش بقضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشته

شود گرد دشت پیما نالهٔ مجنون بسود ایت
بفریاد آور و مانند نی شاخ غزالان را
ای سپند برق حسنت شبنم گلزارها
دست و پا گم کرده سرو قدت رفتارها

لامعی

لامعی قلندر در دهلی بدور جهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهای پری زادان میربود

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان
ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

لامعی

لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بوده

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید
میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان
که شیعیان حسین علی بخون یزید

لایق

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی ست

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد
دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان
گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گره ای زد بدلم زلف گره گیر کسی
که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر
بلب زخمش بوسد لب شمشیر کسی

لذتی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به بهندوستان کشوده

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران
در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

لطف

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار ست در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار ست

گمرش را میان نمی باید　　　بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بجمال ثروت واقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست وکلامش خالی از لطف نیست

خانهٔ جانم زغم کردی خراب　　　خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست ودر نسب ونسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد　　　من در حریم وصلم ومحروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سید سلطان عبد العزیز خان بعهدهٔ قضا ومدرسی او را برگزیده

عید ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیف ست که عید آید وقربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست و در علم طب حاذق وبدقائق ونکات شعریه دراک وفهیم ست

چه بهشت ست که با یار بهم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم وقدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ ولطافت معانی ست

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم　　　تو خنجر در میان داری ومن جان در میان دارم

لطفی بریلوی نامش پرگاس داس واصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز ودلپذیر ست

یقینم شد که از درد دل زارم خبر دارد　　　که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی رونی ست طبعش مجبول بر موزونی وفکرش در تلاش لطافت وخوش مضمونی ست

ای ز زلف شب مثالت سایه پرور آفتاب　　　شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواری ست اندیشهٔ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آئینه داری ست

عشق باید بجمال ار نه زلیخا زچه رو　　　پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوب را

لطفی طهرانی اب وجدش پیشهٔ صرافی گزیده وویی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ست

آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا　　　آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز ست وکلام لطیفش دلاویز ودر دانگیز مردی خوش بیان وتاریخ دان بود ودر فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید وبخطاب موزون الملک مفتخر ومباهی گردید ست

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچندبی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش وادراک شدیم
از آمد ورفت خود همی فهمیدیم	کز خاک بر آمدیم ودر خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان وبلاغت ترجمان ست افکارش بلطفی تازه دلبر ودلستان ست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف ورخ وبالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی ودر آفتاب عالمتاب لطیفی بیاقبل فاسخنوری لطیف وظریف بود بلطائف وظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ست

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب　　　کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده وهمانجا توطن گزیده ست

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی　　　که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود بوار دات لطیفه دلها سیر بود ست

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار — ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعطا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود **رباعی**

گویی که بگو چگونه اشکت خون شد	چون نیست دلی با تو چگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود	اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال ببرص گردیده

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید	می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان	زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت	طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
این نه بالا بلاست پندارے	نه بلا جان ماست پندارے
مژه هایش بکشتن عشاق	تیغها در هواست پندارے
جنبش زلف او در آیینه	مار در آشناست پندارے

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بمعورے شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت — خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست **رباعی**

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی	خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد	یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملا حیدر برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا اگره وانی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من باز گفت	غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت
تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند	خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند	تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی ازوی یادگارست واز همان نسخه این چند اشعار

عزبی در میان مکه و شام	کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمایه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا شتافت

در پیش غیر ازان نکنم گفتگوی تو	تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند	ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست	مدح علی و آل شنیدن عبادت ست
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس	حقا که در برابر صد ساله طاعت ست
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست	لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست
رستگارم روز محشر گر سند خواهی ز من	گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگی کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از مایکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

درکوی قضا نه رهگذر میدانم
نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن
از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالیست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبای زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست
در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوتهٔ عشق مجاز افتد
بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد
خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم است

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی و در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا
برگرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان و دل مردم سخن تست
در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم
خندید چو گل گفت زیاده ز دهن تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند
بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو
وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بپای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود

بی لب لعلت بزر جام نتوانم گرفت
بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادر شاه مورد دش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم
در خنده چو کارد دست بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست
آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله منهن لال قوم کایته لکهنوی بوده شاگرد ان برهان علیخان رهین بود و بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود .

تا آمدی رفت از جا دل من
رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوای او
شمشاد منفعل ز قد دلربای او
آیکه تا بپا جفا شده
بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر ابراهیم علی ساکن قصبهٔ بوهار بمسافت دوازده کروه از شهر بهوگلی بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانکپوری می نمود

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم — گفت کس زنده نمانده ست ببیماری دل
براه عشق نه جائی نه منزلی دارم — چو نالهٔ جرس کاروان دلی دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد — نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمدهٔ — بارک الله بر اهل نیاز آمدهٔ
آنقدر باش که من عمر ز سر برگیرم — چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بی تو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ست ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروز ست دستار حریفان پر گل ست — گوی نومید نیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد — جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم — کنم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه تجمل از بن طعونان — شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود — یک نان نستاند بسنان زین دونان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریز ست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ؎

می تپد دل در برم دلبر نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ همت بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت ؎

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست ؎

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست — رو بمحراب که دارد که دعا گوی تو نیست
ای نازنین بسیر ز دل من بدر مشو — چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست ؎

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم می آید — شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که بر آورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت ؎

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریز بیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ؎

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ — مرا خجالت عذر گناه می سوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندند

همانا بسته عهد دوستداری — شکسته از جفا پیمانم ای دوست

بماند با توام زندان گلستان — گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان — جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها

هر کس سخن همنفسی پیش تو گوید — از من که کند یاد که من بیکسم انجا

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقایق بصفائی می سفت

گفتمش سیم ساق ما داری — خاطرش رنجه شد ز گفتن من

سخنی پاک و صاف میگویم — گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست و از اماجد حکما و اکابر شعرا با تمکین

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا — چون دوزخیان دل ستمگاره ترا

باشد که مرا چاکری بپذیری — آخر نبود ز چاکری چاره ترا

مجد مجد الدین عوفی موحد و صوفی ست

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد — من در خزان هجران ماندم بهار من کو

یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده — بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده دزفول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکرها می نمود

بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را — نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجد قاضی میناای نسوی از فضلاء نامدار و دستگاهش در نظم قوی رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم — وین عمر گرانمایه بآخر بردیم

سرمایه بباختیم و شه مات شدیم — بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی — باقی باشی گهی که ماضی باشی

با خلق خدا حکم چنان کن که اگر — آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبارکامی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پایگاهی رفیع داشت و قصیده برده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشت

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طبیعتش بافادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

عشوهٔ هم بکار ناصح کن — تو که دیوانه کردهٔ ما را

هر سری را تمنای تو سودائی هست — از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست

مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام — گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست

ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم — شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست

همنشین بی می و معشوق بامید بهشت — خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست

گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی — ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست

بگو ترا که بدامین عمل دهند نجات — چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست

خانقاهی که بجز جوش نکنند دخل و فا — صرفهٔ وقف در آن ست که میخانه کنند

بکویش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم — چو آن مستی که باران اش به نزدیک چمن گیرد

پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن — در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست
من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارت کامل داشت و به تنزه گلستان هندوطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق صحبتش شیرازهٔ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم
کایام نشد آگه و تقدیر ندانست

از خنده غنچهٔ دل ما وا نمی شود
ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربوده است

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد
پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ مجرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرار داده

بنواز بزخم تیغ ظالم
از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا احمد کشمیری شاعری قابل و ادیب متوکل است و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل است

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل
صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل

چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این
شکر را پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این

بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو
که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن سنجی گرم می نمود است

قدح در کف ساقی پر حباب
سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب

در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت
دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان
دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی است

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار
از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور است در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی وارد و با کمال سلیقه و شعور مشهور است

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را
پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشته

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم
گمان برم که در گوش یار می جنبند

دولت حسن ست سریع الزوال
چند بران ناز و غرور ای صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجامتاز بشیرازه بندی خوش بیانی است

هر گه که چشم بر من درویش میکنی
لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مائة حادی عشر یک روز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از ما در گذشت
غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بوده است

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل
حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل

سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت
آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مرویست

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند
تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

مجنون برلیلی سخن مفتون وبمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بود

چون نباشد زجفای تو گریبانم چاک　　　که بعهد تو درستی ز گریبان رفتست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست واز معروضان جنون عشق غیر حقیقی ست

بوفا بودی زاول من ترا نشناختم　　　حیف اوقاتی که در کوئی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت تجرد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه　　　که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار میخواهم بدست تو گلی　　　کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت وبعض خطوط از دست چپ خوب تحریر نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد　　　شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

بوعظ میروم و زار زار میگریم　　　بدین بهانه ز هجر آن نگار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست واراجیزش دلکش عشاق حقیقی ومجازی ست

رقص چون من نیم بسمل درمیان خون خوش ست　　　فصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی از سادات بهبهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و سر نکشودم گله را　　　من واین صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت ز کجاست　　　واین عربده با من خرابت ز کجاست
من در همه عمر خواب نادیده چشم　　　تو چشم منی اینهمه خوابت ز کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پردازیست

سر ود مجلس عشاق آه و افغان ست　　　درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه جز آن گردن بلند مبند　　　لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی وبقولی تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید وبتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید ودر خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهمرسانید واز خوش فکری وخوش گفتاری ریشهٔ محبت بدلها دوانید وبزی درویشان عمر گذرانید ودر سنه خمس وثمانین والف توسن عمر از چهار دیوار عناصر بر جهانید

ظلم ست که بیرون نیم از نفس اکنون　　　گز جور تو ام ریخته شد بال و پر اغب
پرسید کسی دوش ز بدمست خبر از من　　　پنداشت که من داشتم از خود خبر اغب
محشر داور بها از تو دارم　　　اگر شور از تو در محشر نباشد
مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت　　　هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دولت شادی عالم با اوست　　　آگاه از این نه که غم هم با اوست
گفتی که غم جهان ندارد دل من　　　داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جادو طراز لیست

مارا ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد　　　ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز
امشب که کلبه ام ز تماشای او پرست　　　ای چشم لخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوستر بود در حدود ستین وثمان وسبعین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود لطرافت طبعی ولطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا وظرفا میگذرانید وبا جعفر زرکوب بمطائبات شیرین ومناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا بکشاد ودر بقهٔ رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاد

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست　　　خورشید خوشه چین گل محفل من ست

رویید بجای سبزه زخاک من آفتاب — از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست
شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم — زاشک روی زمین را پر از ستاره کنم
مجید از سر کویش سفر مبارک نیست — چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن — که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل — که آسان تر از ان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد دبوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والئ صوبهٔ اود بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانے ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از ان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بمجدار و هر زه گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود ؎

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا — شوخ هر جائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابروش انیست اگر — بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون کنون — سوخت از بس سراسر آتش سودا مرا
از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان — فریاد تو خوش آمده فریادرسے را
زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی — کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم باز پسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد — جان چه در کار ست اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم — در فشانم زانکه دُرّ شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا — هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا من برای درد شدم خلق در جهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال و سوختن و کشتنم بجا — چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در بر از نگار آئے — از و کناره کنم چون تو در کنار آئے
بعشوه جان بده ای دل کنون که پروردم — ترا بشوق که روزی مرا بکار آئے
گر کششِ من اثری داشتے — یار بسویم گذرے داشتے
گر رخش از پرده برون آمدے — شام محبت سحرے داشتے

مجتبی

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین بهم سانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قدر عنا دارد — مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولے — من بندهٔ آن تنم که بالا دارد

مجتبی

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخار بیست ؎

چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا هموار ست

محب

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ؎

محتسب را غیر آزار دل من کار نیست — میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

محب علی

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ؎

بصد منّه که غمت زد بسی زجا رستم — هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گدائے در بیگانه منفعت دارد — رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

آمده از ره گرم یار بپرسش محب / شکر خدا که کرد کار گریه صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی / شیر از ره عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که شرمساری نکشی / دیدار عزیز کن که خواری نکشی

مجبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئی / بسته شد جان و دلم در گره ابروئی
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان / من دیوانه نظر میکنم از هر سوئی

مجبی دهلوی ماهر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید / باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

مجبی لاری از ایل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکو

دردی نصیب کن که زمانے هزار بار / برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه / کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز / مظلوم من ز بیم ظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی از مردم صوبه تته بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود

سرد چو خشم فرو خورده باز پس گردد / ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری

ز خط پشت لبت گر شکایتے دارد / هر غنچه جان کسی بر سبیل مذکور ست
ببزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم / برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از ملازمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بحدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

در کام جان ز ذکر عطای خدایگان / فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان
این ملاقات ما ز هم دوران / هست برهم رسیدن دوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعرا ست

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را / بوده ست آری اثرها گریه بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد / بی الم بر من مسکین نفسے کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد / بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبدالرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهی ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارات هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب پاشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بر جاده محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت دام ظلهم رساله درود بکمال شوق گرفت و دوازده سال کمابیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیفه می بست

دارم بدل آتشی نهانه — هر لحظه برون زند زبانه
گشتی بوفای دیگرانم — بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم — پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم ز عشق خونخوار — کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند — در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

وله

حسنست و غرور نوجوانی — مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون — مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانی
باشد که بهوی جانفزایش — جان زنده شود بشادمانی
مخزون ز سر چو برد راه او — شو خاک رهش اگر توانی

محزون

محزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین محزون و بتلاش لیلی نکات

حسنش مجنون بود

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد — لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب بیگمه معظمه این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست — خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت — هر که بنشست بهمت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ — ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسی — جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون راسویش — مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزه رنگی ز بهار رویت — کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهر بار که بینی گردیست — کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائه حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر موی ز دوریت چشم تریست — از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست — هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر ز جو نم کردی — رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل برونم کردی بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری وخوش نهادیست ؎

زمان پستی وایام سربلندیٔ ما تفاوتی نکند پیش دردمندیٔ ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری الٰهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن ملقب توی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ؎

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید هنوز حرف جفایت بداستان نرسید

هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت وبقیهٔ عمر فی‌ایام انجا رامرحج الحکاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو برهگذار تو دلها چو اخگر افتادست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریزست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو

افزون کند جدائی مردم کمال را بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محتشمی خوانساری و در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانیست ؎

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ابن شیخ عبد الرحمان وخسر شاه خوب الله الهٰ آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سیدپور از توابع غازی پور زمانیه از مکمن بطون نقش ظهور می‌بندد و در سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل وکمال میگذارد و از خدمت کملاء عصر مثل ملا نور الدین جونپوری و قاضی محمد آصف الهٰ آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست وپنج سالگی دست ببیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد و دل بر مجاهدات شاقه وتصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود وباشارهٔ مرشد خود برای تعلیم وتلقین طالبان صدق ویقین به الهٰ آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم وتصانیف کتب عربیه وفارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و یوماً فیوماً در مقامات استغراق وفنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی وهفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید ؎

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز سست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز

نه من قامت آن صنم دیده‌ام قیامت بیک حرف کم دیده‌ام

زائل شود چو عشق هوسناک زودتر هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محققی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود　　حق ست ولی منکر حسش نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی وکون　　صورت وجود و معنیش نفی وجود

محکم بناری لاله محکم سنگه کایته از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق اسیتونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بوده

از جلوه حسنش لب اظهار نداریم ✽　　محو غم عشقیم و بکس کار نداریم ✽
با زخمی تیغ نگه سبز خطانیم ✽　　زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی وطامات زرندان　　سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب و بخدمت نادرشاه مقرب بوده

از تغافل و تبسمی میکشد مرا و زنده میکند　　ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد توی طبعش مفطور بر موزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را　　تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبه دیرینه من　　خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصه ظهور گذاشت وبحضور شاه عباس ثانی عمده تیراندازی داشته

چین ابرو و خط آزادی ست مجنون ترا　　نازبیجا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست　　حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بغیش بریز ✽　　تا توانی خون گردن کشش بریز ✽
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم　　چه منتها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الاماره لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشید وی بدست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو گردی از بحر دق　　گفتم که کنم بهر چه ستم لائق
روگرد و سیه بگرد عالم گردم　　کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون پادشاه بروی تافته و بتقدیم خدمات شایسته مرتبه عز و امارت یافته

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست　　دل نیست در برم گره آرزوی اوست

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعه شهادتش و کمال غم و غصه برادر سنگدل ابو الحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامه باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانه شوریده سوی پیرهن چاکی　　نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی　　چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد　　درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله　　جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ و وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده ست

از خدنگش دیده ام بر دل گشادی تازه　　میکشم همچون کمان بر شست او خمیازه
شهید تیغ محبت نمی شود گمنام ✽　　که بیستون بره عشق لوح فرهاد ست

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوه شیوا بیانی ست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود　　با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تایار نساز د آشنای خویشم　　بیگانه زخویش وآشنا خواهم بود

محمد — محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند ومدام بمدح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر وخیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر　　نتوانست برد گریه زکوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بگشا پرده ز رو　　تا بود در روشنی دیدهٔ زر روی تو مرا

محمد — محمد خواجه محمد ملی اصلش از کالپی ومولدش کوڑا جهان آباد از فضلا وشعرا عهد محمد شاه بادشاه بود وبرای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود

ترسم که شاد کامی دشمن فزون شود　　ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود

برنخیزد زبد گاری مردم هرگز　　هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد — محمد رضا پاشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت وانقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب واقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

زآه وناله نیاسود یک نفس لب ما　　فغان که حوصله سوزست شعلهٔ تب ما

زبسکه آتش عشق تو مدعا سوزست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی — محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل وکمال وی از زبان بعض اراکین بسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید وملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایواد در جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد ودر سنه خمس وثلثین والف همانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به　　که زنده باشم وبی دوست بنگرم جا را

شب آمد ز نخدان یارم بدست　　تو گفتی که خورشید دارم بدست

ترا دیدم قرار از دست من رفت　　عنان اختیار از دست من رفت

چه سود ازینکه عتاب تو خنده آلودست　　که زهر کاه گرست ارچه در شکر باشد

نام محمد علی — محمد علی ابن ملا غیاث وبرادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع وطبعش لطیف وکلامش نفیس

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهرست　　هر چند از حجاب تبسم نمیکند

نام محمد علی — محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل ودر اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود ودر هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود

دلبرا چند کنم ناله زخونخواری دل　　غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل

بود درد وغم هجر تو بدل بار گران　　گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

نام محمد علی بیگ — محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کوبت نرفتم　　بکار آمد سراپای شکسته

نام محمد علیخان — محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنو ست وسراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتای بوندیل کهند عز امتیاز داشت ودر شهر باندا سنه سبع واربعین از مائة ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت

مست وساغر بکف آن شوخ قمر می آید　　من از بیخبری باز خبر می آید

دامن کشان زصحبت من یار میرود　　کارم زدست ودست من از کار میرود

شهید تیغ حسن صندلی زنگم چه می پرسی　　حدیث مقتل ما را شنیدن درد سر دارد

پاان وسی را ببین در دهن نازنین   شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد با جد علیقلیخان والهٔ داغستانی و از امراء سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین از مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد   دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد   سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف از ین سپنجی سرایش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید نها   ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوه ست

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز   پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس   غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رامین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار   دارم دلی که دوزخ از وهست یک شرار
طوفان بحر برده بجاے سفینه ام   کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عهدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حکمش متین وطبعش رنگین و کلامش شیرین ست

شمع من پرتو ببزم دیگران می افگند   وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بحق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ست

ما در دریائیم دریا هم ز ماست   این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش با مزه و کلامش برشته ست

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد   از رشتهٔ جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم برمی آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو بر تافته ام   از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی   از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نموده ست

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم   حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث و خمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر و مائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان و خطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع و عشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم رفت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت   والا ترا زانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا   بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت بسندے باید   وز علم احادیث مددے باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست — این مسند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست وقیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی وطبعی مهارت داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید — از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره — صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی

داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

با جام می گرفته بمیخانه میرویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم
مگو که هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت — ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که بسر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده مطلع

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آنکه بگفت و بکند نیم مرد
و آنکه بگفت و نکند زن بود — نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

محمود خراسانی در ابتدای جوانی برندی ولوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد — با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز د آشنائی خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم — پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دورهٔ خوبی تو بر سر ناید — بندی بر پای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائة بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائة روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرموداو را دیوانی و مثال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را — شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت لاله در چمن + — دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز — نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم — روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نموده

تنت را گوئی از جان آفریدند — لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد — ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقار جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمایه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دالست قابل دید رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش — در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند — ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین — کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمودهٔ بهشت و دلش مفتوح ست

شمع سن پرتو بزم دیگران می افگند — وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده

رباعی

هنگامهٔ من زگینه بر هم زده‌ٔ — رخت هوسم به نیل ماتم زده‌ٔ
در نوبت هرکس زده‌ٔ فال سرور — جز نوبت من که قرعه بر غم زده‌ٔ

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هرچند دون رتبهٔ او بود ولکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنهٔ ثمان و الف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب — عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بخود آمد بسجود — میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست — درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم — ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت — محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب تو چه قبلهٔ که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو بجوی می در جوشم — وز چشم تو گه بمیکشان مدهوشم
در ذکر تو ام اگر دمی گویایم — با یاد تو ام اگر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعر او هستند شعراء و فاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست	چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوشم و دستورے	وز یار جفا پیشه گزینم دورے
جانم بچنین قصه چو راضی گردد	بیچاره دلم نمید هد دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین و از چاشنی فقر و تقوی کام جانش شیرین ست

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود	باز آ که صورت تو مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رسائل و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نومشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مائهٔ ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما	جز ساده لوح کیست که جوید نشان ما
ضبط جذب عشق بین کز وصل اقراری نشد	عید مرگ نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را رنگ از خشت شکستن ریختند	مسکنم تکلیف خواه دست معماری نشد
حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان	چون نگلے کز نامرادی زیب دستاری نشد
ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل رضا	فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد
آیینهٔ عکس رخ زیبائی خویشم	من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم	نادان ز حیا واری دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد	وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار ما جز قامت دلدار نیست	دار چوبین قسمت منصور باد
عشق را محمود حسنی داد و رفت	رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم اندیش توانم برداشت	صد گونه جفا بیش توانم برداشت
گر دل نتواند ز تو بردارد دست	من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا ازوی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله حجله آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت ؏ بر سپهر سعادت آمد ماه ؏ و میرزا تحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده باز دواج صبیهٔ رضیهٔ خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش رسانید و بصوبه داری اوڈیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بنسق صوبه کما ینبغی نپرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و ستین

ازمائیهٔ ثانی عشر رشتهٔ زندگی برید ؎

گرفته شور جنونم چنان گریبان را	که برمیان زده ام دامن بیابان را
تسیلاب سرشک ما بهامون	دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب برسرم بی او گذشت	همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت
میفریبد نازنینان را بصورت گرچه ست	کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
زچاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زارے	دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ؎

طعنه چه زنی بعشق ما را	بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هرناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے با استعداد ؎

تا برویت مرا نظر نبود	دوری غیر درد سر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد	گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص مے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیزکوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست ؎

بازلف دراز او درآویخت	یارب چه بلاست این دل ما
بارحمت گناه نکردن گناه من	دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه بان	انصاف میدهی که بدارم نگاه دل ٭

که کرده است براحوال غیر رحم بگو	گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ
باش سطرب زسرودن که کشودن نتوان	غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسے +

ولہ از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم	نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بوسها	برلب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل	قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بر زند و من	شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد	طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین	گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی تبلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ؎

میداد زبان در دهن محوی و میگفت	کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محیی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا هنی و سنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائیه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا تصدر نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقهٔ ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائیه بجوار رحمت حق پیوست مزار پرانوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما   بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست   آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم اید وست   آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت   دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین بصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صدهزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن   تو باو یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو   پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر توام کشند و تو آهی نمیکنی   ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد   چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد   خون افزاید تب آورد و نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و باحاطهٔ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر   وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد   ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کاروبار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ؎

زلف تو ز هر دو جانب خونریز عاشقان ست   چیزی نمی توان گفت روی تو درمیان ست
دو مصرع ست دو ابروی دلکشت که قضا   قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
هوای زلفش از من تاب برده ست   خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم   که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای او   عمر دراز بهر چنین روز باخوش ست
مردم و نیست بجز دل ببرم غمناکے   غیر ابرو بسرم نیست گریبان چاکے

مختار رای سیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ؎

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست   بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
این نه ابر ست که بر روی هوا می بینی   موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم   چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار   بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین   یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون   صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش — آه ای دل دلپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست — کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع وخمسین وخمسمائه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست — کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ — تا دهم بار از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش — که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

ولهٔ از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیهاست بکر — ماه وش زهره جبین رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل ربای و دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ — خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ — چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فردا ز خویش گشتیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار — زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نه صدف حاصل نشد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش — که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او — که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونهٔ نظم قوی و او را در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شان نش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع وخمسین وخمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود

آتشین مرغ آهنین سر او — نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود — کاهن اندر زیر ند آب رود

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار — که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم — سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن بسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت — چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدوم

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربا وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور ست در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور ست
سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان مستند و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لا تحصی و لا تعد

بهوسم و بسر و چشم خویش بگذارم — شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار توام بیهوش کرد — انچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق معصوم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسا ایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال تلمیذ الدین در دار الامارة کلکته بسر کار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده بخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب و عم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام و الصلوة می بارد

منم کمینه غلام تو یا رسول الله — ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی — بگیسو سنبلستانی با بر و تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتاری — چو نرگس چشم گلناری چو سنبل مو پریشانی
جفا جویی جفا کاری تغافل کیش عیاری — وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه بافضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام بر داشت

در بزم طرب راه مده همچو منی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم ز غم رخ نکویت — رفتم ز جهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد — بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک — هر سوی روم بجستجویت
در چهرهٔ حور عین نه بینم — افتد چو مرا نظر بسویت
در دیدهٔ مخلصی دو عالم — نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح — مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسرکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل بر اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان بلند چو محضر نوشته اند — در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا او توانگر نوشته اند — مارا بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پاره دلم — فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامه گلگشت بخت من — بر دور عهد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد — اول بر آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او — رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مدامی — مدامی میرزا محمد صادق ایرانی از مدامیان میخانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسیده و سرشار نشه فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزه وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان — کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف — چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لاله حمرا بدست جام شراب — شکسته بر سر پیمانه نسترن پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست — نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار — نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار — فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

مدامی — مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسر زمین هند قدم گذاشت

نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد — منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدرکی — مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه — مدن سنگه دهلوی از راجهای ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس را گلهاے مضامین لطیفه می آمود

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش — مدهوش از سادات خطه لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیرے بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشه حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا اولین از قاضی لاغر سیستانی ست

تیغی کشیده برهم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردار — که نتوانی کمان او کشیدن

مدهوش — مدهوش قلندر اصفهانی صداهای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه — در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش — خون دل یاقوت باب گهر آمیخت
از ناز کیش بود مگر بیم گسستن — عاشق سر موئی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
عنانم را ز کف شیرین سواری برد کز شوخی — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش
سرمایهٔ مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم
دیدم که در آیینه مُول روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نراین فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی سوطن واز ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود واز دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا — نظر بسرمه نیفتد غبار کوی ترا
شکسته پائی من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بخود تاب جستجوی ترا
از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشم در و چون حلقهٔ گرداب بود
حشر بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپورست طبع سباحش را بر بحور نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — **منه مستزاد**

چون ماه نو از محنت ماه رمضان گشتم لاغر — دور فلکم نداد هرگز لب نان بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه — آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

مذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار ستم بردند — از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت — این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام رقیبش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنه خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از ین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت — تا وان آب فتنه نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند — جگر سوخته و سینهٔ چاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر — تهمت آلوده ولی سینهٔ چاکی دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی واز مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی حسین برادر و اوستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود و داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آیین طبعش را علی مقصود مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعدِ مردن تربتِ ما را عمارت گو مباش
چون گردبادِ عمری در هر گل زمینے

بر سرِ قبرِ شهیدان گنبدِ گردون بس ست
گردیدم و ندیدم مثلِ تو نازنینے

مرتضی

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نوا ست ه
معاذ الله گران ترکِ سیه چشم بقدرِ حسن بر من ناز میکرد

مرتضی

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده ه
ای از رخِ تو ما را صد عیش و کامرانی در عیش و کامرانی صد سال زنده مانے

مرتضی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضا ست که پرورده خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لولهٔ خود وا می نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود ه
بین نگو بیت یار ا ترک دلستانی کن ❊ هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام اریمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدمِ جامم من
تا میکده ست رو بمسجد نکنم

ناحق بریا و زهد بدنامم من
زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی

مرتضی مرتضی قلی قوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و منما وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست ه ❊
باخزان ست بدست بهاری که ترا ست حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

مرتضی قلی

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار ایاغ خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ه

نه همین سوخت غمِ عشقِ تو مشتاقان را
آب آیینه لباسِ بدنِ آینه است
مانند لاله کاسهٔ خود را زند بخون ❊

سوخت رشکِ گلِ روی تو مه تابان را
جامهٔ به زحیا نیست تنِ خوبان را
هر کس کشود چشم تماشا درین چمن ❊

مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانے ست ه
در قیدِ زلفِ پرشکن افتاد کارِ من آشفته تر ز زلفِ تو شد روزگار من

مرسل

مرسل از سادات عالیه رجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ه
من غریب نه یاری نه همدمے دارم غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد

مرشد لاله مٹھو لال اله آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ه

اسرارِ نهان میرسد از دل بلبِ ما
تشنهٔ خونِ عزیزان تیغ جلادِ من ست
دل را ز بند زلفِ تو آزاد میکند
ای گردباد آه بکش سر بآسمان
غبارِ دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن
گر از خونِ جگر داری تمنا باده پیمائے
چه اندیشه از شهر و بازار دارے
مدار ید چشمِ ترحم ز چشمش

هیهات که شد مهر لب ما ادبِ ما
بخت اگر یاری کند بیداد او دادِ من ست
مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
کارِ فلک مباد که زیر و زبر شود
ز آبِ دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
نخست از دیدهٔ تر و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چو فرهاد گر عزمِ کهسار داری
نیاید ز بیمار بیمار دارے ه

مرشدی

مرشدی مرشد شعرا و زواده ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه و استعاره

لطف تو نسبت با گذشت وگین هم بگذرد مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت	آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت یارب تو چه قبله که باشد شب و روز	محراب نشین گوشهٔ ابرویت روی دل کافر و مسلمان سویت

نامرصع — مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صانع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

نامروت — مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریری است
چسان از دل کشم فکر میان نازک او را — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

نامست — مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را داربست و براصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم — آتشی بر جانم افتاد و برآمد دود هم

نامست — مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و باوجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بهمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت هند پیمود و باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش ست کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروی کیست	از پر پروانه تا نال هما در آتش ست شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

نامست — مست میر ابوالفیض از خوش فکران هندوستان بود بتجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبدالقادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت و خود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا	شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم جان ز تن نور از نظر دور از تو واخواهد گذشت خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

نامسی — مسی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بجدی تیج که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برائے من بردار

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزال است — دیوانهٔ دوستی ست ندارد خبر از تو

نامستفید — مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جلیک از اعمال بخارا مولد آن صغیر نیخ نکته دانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے — گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانهٔ

رباعی

ما را بکمال خویش دانائے ده یا محمل تکلیف ز دوشم بردار	لائق بجمال خویش بینائے ده یا در خور این بار توانائے ده

نامسرور — مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرا سلطان حسین صفوی بسر برده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی او باشان انجا بر سرش ریختند چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم نگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من جستیم ترا در حرم و دیر نبودی	چون گرد باد گرد تو گردد غبار من ای نور دل و دیده مسرور کجائی

نامسعود — مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد اقصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی با سیفی عروضی خامه فرسوده

چه پرسی از دل بدروز حال ابتر ما — ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب — خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
برعزم دیدن رخ او میکنم سفر — یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست — خوانده ست مرا بندهٔ خود خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف — حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست — مسعود پیامیکه بمحبوب نوشته ست
کسم نشان سر موی از آن دهان ندهد — چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد
بدخو مکن از بخشش و شنام کسان را — این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
ناکام لب لعلت برد او دل بتبرک — هر باده فروشی که سر خم بگشاید
خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دولت بر دست گفتی و خواهی — ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود — مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمار نامدار و فضلار ذی وقار ست

ما را هر آنچه از غم غربت بسر رسید — زین حال زرد روی و دل دربدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب — یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولی — قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود — مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت

ز هر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب — بحسرت مردهٔ او را کسی چون در کفن پیچد
دلش از طور من آزرده ست امروز می ترسم — نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

نام مسعود — مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پردازش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود

رباعی

در هجر تو ای سیمبر سیمین تن — تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا — گر زندگی اینست نصیب دشمن

نام مسعود — مسعود امیر فخرالدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافربچهٔ که عشق او دین من ست — هم جان من ست و هم جهان بین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز — این بندهٔ بنده گشتن آئین من ست

نام مسعود باک — مسعود باک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربار سلطان فیروز شه بادشاه و مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الٰهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضار مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحار نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تنم توهمی بری مرگ بهانه در میان — روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم — خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها — تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی است

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند — خود را بدست خویش بخون شست وشو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده — فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل است

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا — رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید — ای دوست میکشد غم و اندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من — وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده — یا یار مرا سر کم آزاری ده
در فرقت آن خوب بد اندیش بمن — ای صبر اگر مژدهٔ یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ طرق خوش بیانی و سخندانی بود دو بارگی بسیر هندوستان نشست و از طالع نا مسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا — چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود — محروم سیر گل بکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم — نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علماء عالی دستگاه و از شعراء عهد نصیر الدین همایون

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی — وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو — افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه منت بر اذیان و آوان میگذاشت

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان — گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شهر اکبر آباد ست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بمصاحبت نواب دولهٔ جهانگیر محمد خان صاحب بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جام درکشید

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را — ساخته برباد دادم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق — پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام — جز بسر شاخ خود ننوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم برداشته

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت — مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزی که مرغ عشق بعالم گشود بال — جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را — می کشم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاءش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم است

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گرید — دوربین ست ز بس دیدهٔ داغ دل ما

مسیح

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی وشیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش	شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت انبا بر باد بوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ تاریخ گذرانید ؎

بادشاه زمانه شاهجهان	خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر ممالک عالم	همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم	در جهان بادشا جهان باشد

و در سنه احدی و اربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس یافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه سته و ستین و الف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت اوستاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چار اشعار مسیح در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشود ؎

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا	ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا
عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن	نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را
پیش قدت آب دهم سرو باغ را	پیش خدمت بباد سپارم چراغ را
بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را	ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را
شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت	ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را
عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود	دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست
آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست	وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست
تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد	هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست
بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست	سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد	مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد
ایکه میگوئی سرت کو من نمیدانم چه شد	تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد
دل من آتش طورست افسردن نمیداند	چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

فرا از طرۀ مشکین او یکتار سے باید
همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دلِ تمثال
در آینه نکنم رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن زیا در وی اوشد خانۀ گورم
که نتوان سرنوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوانی زیستن

ای پسر تا مراجوان سازی
بوسۀ ده بمن که پیر شوی

ای دلِ بیکار آخر غمگسارِ من توئی
هم چراغِ خانه هم شمعِ مزارِ من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر ست
وین گرسنۀ شوق تو از جان سیر ست
در آمدن ای نگار تاخیر مکن
هر چند که زود تر بیائی دیر ست

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد
دوزخ حیران سینۀ من گردد
گر نیبۀ داغ من شود رشتۀ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار دراز ست شبِ هجر مگر
روزِ سیهِ مرادران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروئی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم
بند ست بهر یک سر موئی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کوئی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ واز تپیدنهای دل
عاشقِ بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیاء دلهای مرده با نفاس مسیحی توجه میگماشت

بوئی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز
یوسفِ مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشۀ بادۀ چشم ساقی
که دورِ تسلسل بساغر نباشد

مشتاق

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذۀ شیخ علی حزین لاهیجی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اود و بعد ازان بنوکری مهاراجۀ ناگپور سپس بخدمت میر الانشائی رسیدنی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه عمرش از مرحلۀ سال هفتادم در گذشت وظیفۀ بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مائۀ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

آن گلِ تازه که دارد روش و آنی چند
داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند

آندم که خطت چشهاهدان بود
از واله خود کشیده ماندی

ایندم سر آشتیش دارے
کش زیر و زبر بهم ساندی

مشتاق

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سر آمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریرے بنو طرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدۀ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد

رتبۀ حسن خطت از جبین پیشانی فزود
شان دیگر داد این دیباچۀ دیوان ترا

بدور چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد
که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد
صد قافلهٔ غم گذشت مشتاق
از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا
گر بحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل ست
مشتاق که بر کوه نهد طعنه بطاقت
را هم زده بود از سخن آب بقا خضر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او
تا زمستی همچو گل بند قبا وا کرده

بسیار تپید بسمل ما
گردی نه نشست بر دل ما
رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس ست
هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد
کمر بخدمت قد تو بسته می آید
از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
اما بگرد دامن صحرا نمی رسد
در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
نظر جای و دل جائی و جان جائی و گر دارم
صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آذان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

میکشد هردم فراق آن لب رعنا مرا
فکر کشتن دارد و او طبیب من ✢

می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق مپرس   که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

و غیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ؎

بخواب عدم راحتی داشتم   ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابناء میرزا عبد الحکیم از اراکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون نحوی بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نمود ؎

قد رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت   راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی سرکانی و منشا اصفهانی ست طبع نکته پژوهش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ؎

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد
بخاک من نظری افکند آن سرو خرامان را
مصحف رویش ورق گردان شد ز پرواز رنگ
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد

از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
ز گرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
میزند فال نگه یارب که دامی بی ادب
سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی است در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف باحضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار رسید ؎

فتح قفل از کلید ست ای عزیز
قدر خود را می ندانی ای دغل

جنبش دست از تو میخواهند نیز
تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب — ای مشتری مگر بخم سے فروشوے

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست — این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که در اید از در خانه پست — خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشترے ست

حرف محبت ست همان داستان ما — جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با هر که گفتگو دارد — چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمن مپوش — از یک نگه بوصل کسے خون نمیکند

مشرب بهوری سنگه نام از عبده اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذه محمد مقیم کشمیری الاصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاد مشرب بجذب بکل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد از ان صوب صوبه اود توجه نمود و بملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سررشته حکومت میرزا حیدر بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مائه ثانی عشر بشرب تلخابه مرگ از جان شیرین سیر گردید ست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش انکه من — شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

تیغ بخم و لی از راستی قدر دگر دارم — چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام صفاهان ست جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از انجیاد دوران بود و بتعهد و تیمار مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هندر سانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای حوصله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت ست

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام — که نالهام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام
کمند خم بخم زلف کیست صیادم — که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطراب سالکی دارد — چو جوهر چشم من شد موجه دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار — رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بکشائی بینے — در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی بمشرب بعضی بانضمام یا و نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی بسری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی ست

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — پیش پا افتاده مضمونیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست و بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را — که ازین غنچه مرا بوی کسی می آید
میروی و چو گرد از پی تو — مشرب خاکسار می آید
زچاک دل گل رخسارهٔ دلدار می بینم — من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا — نمود خلق پی جنگ بی چشم مشرب

مشربی از میرزایان نیکو ست هروی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیب خان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت

گرچه هر لحظه زبیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک و آه من — آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن رانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بر زبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست

دم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار — شدم بدیدهٔ دل داخل اولو الابصار
صبا بباد کشیهای نازکان چمن — سحر بدادر سیهای نورسان بهار
بخوانده آیهٔ واللیل بر چمن سنبل — دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو — فزوده قاری قمری بسر حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم — برید باد صبا را در او فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان — بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان — توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن — دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان — دلم پر نور چون خورشید گردان
بوئی خود دماغم آشنا کن — بدر خویش در دم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت — گلستان در براز داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل — غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود
شب خواب ره بچشم پرآبم نمی برد — چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر سیم نه بد در هوای گل — دست من ست و دامن ساقی و پای گل
همه دم اختلاط گرم دارد آفتاب من — ندارد رحم بر سوز دل و چشم پرآب من

مشرقی هروی در شعراء عصر امیر علی شیر روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق طبعش دراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یاری کردم — شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن بار باب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سری ز شوق ستت دادند — جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سلسبیل ساز بر تشنه لبان   شکرانه جام بکف بدست دادند

مشفقی نامش محمد رضا بو وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ست

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را   در شیشه کرد همچو پری آفتاب را

شمع را در سر نمید انم هوائی روی کیست   بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ نگهن متوطن شهر سنبهل قریب مرادآباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نمود ست

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال   مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست

مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال   مهتابش از خرابهٔ ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست   از دل رقم الم نمی باید شست

پای که براه عشق شد خاک آلود   از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست شکین رقم و سخنور میان ست

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهی   وعدهٔ بوسه از ان لعل لب شکر بار

ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح   ناله ها همچو سگان و تو بناشی بیدار

طفل بودی و من زار نهادم بر تو   دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشاهیر فردستان شهر تبریز بود و همین وجه این تخلص اختیار نموده ست

نگار آمد بیار امشب دل صد ناتوان گم شد   دل یک یک بدست آمد دل من زان میان گم شد

مشتاک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ست

بجرم غیر مرا کشته و چه خواهی کرد   جواب خون شهیدان که بیگناه انند

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اود کشیده اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود   آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز ست و از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز و مبالغه و اطراوشهرو سلیش بکوبشیر بی پیروئی وجه معاش راه هند را پی سپر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ست

خدایا آرزو مطلب من حسرت نصیبا نرا   مده دم سردئی صبح وطن شام غریبانرا

نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد   ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

هر چند ربا نش که از شکوه زبانی دارم   خونچکان تر زکباب دلی که نمکسو دبود

ز بس خشک ست خوش پیکرم گر گل زنی بر من   صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوش شدم از پیرهن دریدن خویش   چو آفتاب بگیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که هست یارم نیست   به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

بپیچیده در مشام چمن بسکه بوئی گل   گرد د گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا   آستینی ست که بر چشم تر انداخته ام

امشب بر غم هم سبح پروانه سوختیم   او گرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مشید از شعراء هندوستان بود و تشبیه از اکبر اعظم بخوبی تمام مے نمود ست

عشقبازی چیست جان بر راه جانان باختن   بر سر کوئی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز   ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته ؎

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب
باشد زهالهٔ خود در حلقهٔ غلامی

تحصیل فیض صحبت هردم غنیمتی دان
چون گشته مصاحب باپختگان زخامی

مصاحب

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه نازک بست و طبع سلیمش ذهن رسا از خطا در فکر شعری صائن و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست ؎

مصاحب در رهِ آن یار جانسوز
محبت را از ان کودک بیاموز

که مادر بهر جورش چون ستیزد
همان در دامن مادر گریزد ؛

واز قصیدهٔ هزلیهٔ اوست ؎

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر
فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر

زاضطراب سراسیمه هر طرف دیدم
چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

به پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم
که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر

نهانش کافرکیش و عیانش طاعت دوست
لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر

روان شد از پی تاراج آن گلستان زود
چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه
چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته ؎

خموش باش مصاحب که در دیار هوس
ازین مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد
اگر کند بسمر قند این قصیده گذر

مصاحب

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت ؎

نامه بر نامهٔ من برد ولی می ترسم
که فراموش کند انچه زبانی دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد مسیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود و در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت ؎

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب
با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

ز دوریت شب و روزم باه و ناله گذشت
دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد میان فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد ؎

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز ست
در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز ست

این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار
کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز ست

ز شب تا صبح نالیدم بکویت
نظر کن ماه من بر زاری من

بغیر از غم که هرگز کم مبادا
ندارد کس سر غمخواری من

سر من خاک راه مصطفی شد
ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارة کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند ؎

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت
دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت

عشق چه آفت آورد هرگز ازان خبر نبود
هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوئ ختن با زلف مشکین بو گذشت　مشک از بو بوز نافه نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من　صبر از جان جان ز تن تن از سر نیز وگذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند　اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم　کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگارے دیدم　عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار　بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ　که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحاء نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت ؎

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان　که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست　تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست
هر چه باداباد حرفی چند میگویم باو　کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
حسرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من　گرت درد سری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دہلی سرآمد اقران ست و تنگ دہانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز　در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه　جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مضطرب لاله چنی لال الہ آبادی طباع و ذہین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دهنت گفت که این راز نهان ست　گفتم که رخت گفت عیان را چه بیان ست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکھنؤ قصبۂ بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجه تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیاء مهر و مه از روئی تو　رشک محراب حرم ابروئی تو
از دم تیغ نگه بسمل کنند　عاشقان را نرگس جادوئی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو　گر به بیند قامت دلجوئی تو
طپشها ای دل دیوانه داری　مگر خاصیت پروانه دارے
ادای چشم مستت کرد مدهوش　چرا ساقی بکف پیمانه دارے

مضطر لاله متھو لال لکھنوی قوم کایتھ باشندهٔ موضعی از حوالی لکھنؤ ست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانهٔ زلفی نهٔ ای دل پریشانی چرا　نیستے آئینهٔ جانانه حیرانے چرا
سر بصحرا ای جنون زن ای دل دیوانه ام　چاک چون کردی گریبان با بدامانی چرا

مطاع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ مینا حوالی دار العلم شیراز مردے قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود ؎

زاهد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت　لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگے　آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را پئی کاری که یافتم　افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که یافتم ؎　از گفتگوئی جمله کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید — زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
بی روی تو دیدگان خود بردوزم
خون ریختن از دیده با و آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطاره فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ع

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم — که طلبگار تو وابسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست ع

با تو هر کس که همنشین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر
گر بخود باشد آفرین باشد
شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ع

بیچیده پا بدامن گشتیم عاسلے را
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی
قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت ع

با گرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
عندلیب چمن چاک گریبان توام
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
آه که مرا از دل پر درد برآید
میخلد در دیده ام خاری که دامنگیر نیست
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ع

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند — بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج ع

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست
بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
گل نیاید بنظر در چمنے بهتر ازین
صنمی خوشتر از آن برهمنے بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت با بیات خود لب نمی کشود ع

چون خدنگ خود کشید از خاک آن زیبا پسر — ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بز نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ع

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه
تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود
که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفهٔ

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امراء هندوستان شتافته
و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج
ساخته پس بحرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرآبادی
صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید ؎

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی — بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرے

هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها — برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

منظفر میر مظفر حسین کاشی در اطباء عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت
مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت
و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من ازان زلف پرشکن باشد — چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم — حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت — خواهان کنار و بوس میباید گشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن — برگرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش ازان — این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن — وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن

منظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست ؎

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند — یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه — هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

منظفر مظفر حسین میرزا خلف بخر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی
قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان
کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که
بو اهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ بادشاه هند گذاشت
و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ؎

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ — سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند — الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

منظفر میرزا مظفر کشمیری سرآمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری ؎

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — با ز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است — از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

منظفر هروی از شعراء نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان
ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری
وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار
خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت ؎

ای برسمن از عنبر سارا زده خالے — مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

منظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهرست ؎

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم
یعنی که تمنای وصالم بگرفت
کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استراباد ست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد
بسیر اظهار اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هرچه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود
خون مظهر همه جا گل کرده ست
این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خاک را لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش
کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و
در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر
شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات
یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته از نجا بعضی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست
غم دنیا درازی دارد
دوستان در عزیمت سفراند
باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
هرچه گیرید مختصر گیرید
یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر
بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم
حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر
منصوب گردید

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد
از بهار چمن عشق همین قسمت شد
فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم
معدوم مینمود

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما
مستی هوش هد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد
چو طوطی لفظ می چسپید بمضمونهای شیرینم
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد
بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست

درجهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست
هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف
در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر ست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر

قتیل عشق نه آرزو چه میداری
دل دو نیم نداری رفو چه میداری

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنؤ که در نظم و نثر فارسی
استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتاد ست
رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند
که خود مریضم و پهلوی من دل افتاد ست
ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا لوا پسری دل داده و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاده

آن گل زداغ دست خود افگار کرده است ... هر گز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند ... زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش ... آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود

بسکه در عشق تو خوردا ز پنجهٔ سختی فشار ... استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی و اعالی ست

مردهٔ حسرت بردآندم که بری دست به تیغ ... کین عطار وزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده ست

پدر پیر ز عیب پسران میل زد ... تیر چون گشت خطا پشت کمان میل زد
فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست ... ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجهٔ معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود

در دو دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن ... مختنی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریخان چگل ... هست مهر بتان یغمائی
موجب صد هزار بدنامی ... باعث صد هزار رسوائی

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس ... افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک ... دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق ... نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوٰة وسطی ... کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دلدل ... شاه انجم بر کابش بود چون بیذق

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهارست و موجد مضامین آبدار ست

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس ... خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من ... که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی خواجهٔ عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجهٔ عبید الله احرار قدس سره بود و در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود

نی الشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم ... زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی

رباعی

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد ... ناقص در دی بطعنه حرفی دارد
از حوصله هست بیم عارف ز بلا ... ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابو الفیض در گلاب باری شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل بود

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود ... با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیر خش سیر چمن لطف ندارد معنے — خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیر ست
بمیان تیغ بسته مے آید — کمر ما شکسته مے آید
طوق مانند اسیران نه مرا با یستے — حلقهٔ زلف تو در گردن ما با یستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

زلبس شوق شهادت بود طوق گردن جانم — هرم گرد آب گرداب دهم شمشیر قاتل را
نمک زشور جنون رفت و بید ما غم کرد — سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو برگل سر داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبر آباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز — غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گله از جور دلربا چه کنم — بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کوئل از ان مغفورست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور — که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع — مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال مے گماشت ؎

در بیستون سینه زشوق تو ناخنم — کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

معین خواجه معین الدین ابن عبد الله شیرازیست و طبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت — روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید — تا چشم کشادیم ز هم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بممالک دکن جا یافت ؎

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود و شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضور مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائة رخت بعالم بقا کشید ؎

گرچه چشم بکمند تو نژند افتاد ست — همتم راست چو قد تو بلند افتاد ست
آن خال ست دل ماست که در دفع گزند — بر سر آتش حسنت چو سپند افتاد ست
دام صیاد معین باز بخود می بالید — تا زه صیدیش همانا بکمند افتاد ست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده — کار من و دل بهست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفت ست — رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود و رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حمید دمعائی و ملا معین باندیشه جان از راه بادیه رو بجده نهادند و ازانجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم
مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان فتح فتوحند همه
عبد الشیطان عذاب روحند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار
زابنای زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست طبعزادهایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ؎

روید ز تربتم گل بادام تا بحشر
برخاکم ار فتد نگه دلنواز تو ؎

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامش بعشق جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانه تاریک دل باشد آنرا روشن مینماید یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست ازان مرهم میپذیرد از منظومات اوست ؎

چو من ز باده شوق توست و بیخبرم
همه جمال تو بینم بهر چه مینگرم

معین

معین

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من
بغمزه که زنم صد حجاب را بدرم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذه میرزا محمد حسن قتیل بر جمال لیلی سخن مجنون ؎

تا تو رفتی ز برِ من دل زارم رفته است
کارم از دست شد و دست ز کارم رفته است
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو
که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صله وکالت بدروه افتخار دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ اوقاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جاده شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشرین از مائه ثالث عشر بروضه رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار ست ؎

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت
زان کردم از صحیفه حسنت یک انتخاب
پی تفریح او ـــــه نالم و بس
که او ز این آه و ناله شاد کام ست
نه غبار خط از ان عارض جانان برخاست
ناله طرفه بگردم تا بان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریه انداده من اعمال اسفراینست در صور حقایق و معارف را بدیده دل معاین اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینه باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگارست و از کلام آبدارش این اشعار ؎

از زلف پریشان تو آشفته ترم من
در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئی
عمریست که چون باد صبا دربدرم من

فامعین

فامعین

فامعینی

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی اسغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله را یکی پنداشته و برخی هر یک جدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس   کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد	خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زار ست	یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی ست

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من   وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

معلم

معلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود و طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکمه مرحاج میکرد و در کلام لوطیانه خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که در این نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام معلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ست

این آیرمن جماع بمنصب کند همی	از من سپر مکین بچه موجب کند همی
سر کرده در هوا چو عمودیکه از رصد	شبها نظر بسیر کواکب کند همی
چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان	هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف صوبهٔ اوده ست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد ست

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید   یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را   غریبی خاکساری بیکسی بیخانمانی را

مفتون

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجبر بود و در اواسط مائه ثالث عشر در معرکه شرف شهادت حاصل نمود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان   یاقوت چو سابیده شود قوت روح ست

کمر بست خلقی بدعوی خونم	بگوییدش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزمت امشب	رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست

منم پیش خدنگ تیز بالش چون نشان مانده   وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم   همین یک شام ماتم را سراپائی بدن دارم

مفرد

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش کش سرد بود

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است   این پریشان هر کرا دید ست بندی بسته است

مفلس

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود   لیک او را زرهٔ ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر   که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس
مفلس گون آبادی از طبعش سواد نظم بار وشن سوادی ست
جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی   قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی
مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست
بهرزه درد سر خویشتن میدهد ناصح   مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را

مقبل
مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علماء و حکماست و ناظم ممدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة و الثناست
جهان نیرنگ گیسویت ندارد   فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس   ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست   دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول
مقبول مردی سیاح مقیم لکهنؤ بود آزادانه زندگی بسر می نمود
بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت   ستمگری ستمگر ستمگری آموخت

مقبول
مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته
مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست   میدانم از برای چه اینجا ستاده
مقصدی
مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می افزود
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید   اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست
بناحق کشتگان چون من بسی دارد و می ترسم   که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پرخوابت نمی بینم   بجز آشفتگی در زلف پرتابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخوانندت   وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم
من جان تن ناتوانی هجران نمی برم   بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
بنه و با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن   وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

مقصود
مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار پا بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل از آن میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را لغو و جهل دیده از خانه راندند بشهر سرخس سید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه با وی در کوه میگردید و اشعار وصفت کوه موزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود
جنونم نشانید با صد شکوه   ز دامان بادر بدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت   ز یاران غافل تماشا گذشت
نشد کندن کوه آئین من   که فرهادم و کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد   که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود
مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ست
دلی دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش   مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود
مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام بزنادبیر
نمیدانم چه با جان فلک کردست دانشور   که گون طالعش ما را بارها زمطارق عم دارد

مقصود
مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات او شرح واردات

بو خو خو اغلب ـ زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را — افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز — واسوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئی آید — وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من — بالله که از تو هرچه گوئی آید

مقصود — مقصود مولوی مقصود عالم خلف الرشد مولوی سید صدر عالم سر ورست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالة لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت بتمنای شاگردی میرزا اسدالله خان غالب صوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامهٔ مقصود الصنائع و غیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی برداشته ؎

تیرش ز دل تپیش ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت — در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین — ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب دیوانه ابر درفشان — از ترتم با چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی — گاهی ز پا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

شور صدای بلبلان آه رسائی قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — هم رنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسدالله خان غالب هم از وست ؎

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتائی زمان و رشک خاقانی
خطاب او ز نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانی
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانی
اسدالله را ایجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانی
علم در هند نامش بود او استاد شه دهلی — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دو شنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز رگ خسرو ثانی
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سرایان نشان جلتش خوانی
۱۲۸۵ھ

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم ست — هر سانحه نگار پی سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسدالله غالب ست
۱۸۶۹

مقیم — مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصهٔ سخن پردازی مصروف ترکتازی ست ؎

در دور ما بهار طرب رو نمید هد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم — مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ؎

با مقیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند — هر چند در شماره نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوے مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم با انضمام اشعاری چند مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است

در سخن انچه مرا طبع رساست
منشے احمد علی از قوم شریف
خاصه در فن شیرین رقمے
حرف گل آرد اگر در تحریر
ظاهر اگر کمی رسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس
روزی آن داد ده شعر و سخن
لاجرم یک دو شبی بنشستم

همه از مبدع فیاض عطاست
داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
اوستاد عربی و عجمے
خامه بلبل شود و نغمه صریر
بکمال ریش محاسن بودش
می نشستیم چو داماد و عروس
قصهٔ خواند که موزونش کن
نقش این طرفه حکایت بستم

وله از هفت بند

ای زخاک آستانت چشم رضوان سرمگین — مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد — هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

وله مخمس

آنکه ایجاد همه خلق خدا را سببی — از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبے
در هوای قدمت میکشدم مضطربی — مرحبا سید مکی مدنے العربے
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم حجلة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود بود و در سنه ست و ستین و مأیة والف جهان فانی را وداع نمود

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد — طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم — زخم من تیغ در میان بر شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را — شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست

براهش خانهٔ از نی بنا کرد — در آنخانه بسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادے بود رباعے

افسوس که اهل هنر و هوش شدند — وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ست

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم — زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمے تبریزی فرزند ملا بها در بود و از وطن دل بر داشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود

چو دریای رحمت تلاطم کند — گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست و بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ست

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند — چو من کشته بسیار در خون نشیند

مکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیاً باز بمکه معظمه رفت و تا بست

ودو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته وبزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته از انست

پیش اهل معرفت معنی گل ست	طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود	نکته گر فهمی بزرگے این بود

ملکمینی

ملکمینی بی نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت	که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کا مشبم از دل بر آمد	ملک را بال وپر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی	دو عالم را بآهے میتوان سوخت

ملاشاه

ملاشاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست وعهد شاهجهان بادشاه زمان رود ش بملک هندوستان شاهزادهٔ داراشکوه را ارادتی خاص با او واکثر مردم عصر را در حق وے اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هرگونه نظم ونثر پنجاه جز وکلان کما بیش ست وسنه تسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش واین بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملاشاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم وچو زنده میگردیم	به ازین چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست	بی تکیه بجای نهد مست قدم را
شود زیک دل زنده هزار دل زنده	زیک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم	زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند وپست بودم بودم	در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون	آندم که خدا پرست بودم بودم

ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود ودر زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بلکهنو جدا از بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از جهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را	یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسے ملال	بنما جمال وشاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست وکلام انبساط انضمامش دافع انقباض وملال ست

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من وخاک آستانش تو وآب زندگانی

ملالی

ملالی میرخورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا ومولدش سبزوار ست از اعیان زمان وسخن ساز نادره کار ست

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او	که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من ومن منفعل از و	در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوره جهان آباد ودر نظم ونثر وعلوم ادبیه استاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست ودر آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست

کشتی چنان ز لطف که از رشک خویشتن	گشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران	اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست	وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من	تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم وزهری بمینا میکنم	وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس	کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

درومِ نزعم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کارِ مسیحا کرده
چاک رسوای بجیب غنچه میدوزد صبا	تا ز شوخی در چمن بندِ قبا وا کرده
آشارهٔ مژه سوی دل و جگر کرده	سفارش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ملتمس ما طوالتی دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

هر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کج و مکران بود و برخلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را کار میفرمود و حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوندی جهان را گر نبودی ملک بسیاری — ندادی کج و مکران را چنین ارزان بدیناری

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی ازوست رباعی

بوسی ز قیار دوش بر دیدهٔ من	او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

رباعی

آقا ملکت برو و بکام نهاد	وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بی جسم نه من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر والا دید

بیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست — جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرای ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان — بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و والهٔ داغستانی نوشته که وی سنه اثنین و الف بکربلای معلی از جهان گذشته

درد جانم بلب آورد و ندارد جانان	خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست
گفتی نگاهدار دلت از برای من	جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز راز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زده	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زده
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینی	با من ز بدآموزی دشمن نه نشینی

نامعلوم

نامعلوم

فاضلی تصانیف است
متصل بتون
مضافات همدان

چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان — یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند — هرکس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده * ه

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا — کز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد و نمیگوید سخن قاصد — نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سیر هند زلف بت سحر ساز دارے — بخدا اسیر دم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسدالله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنهٔ تسع و ستین و تسعمائة رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم — دورتر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش — این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شب آمدن از مهر برون — عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم — تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش — میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ه

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را — تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر علی ه

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول — هرگه پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه و آله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التفاتی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سر و پا برهنه عمری بسیر بطوره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت — امید بصد کشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو — در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبدالعزیز خان والئ بخارا با او محبتے داشت ه

تا در کنار دختر رز را کشیده ست — لب تشنه اند باده پرستان بجوی خم
شب عید ست و هستم بر در میخانه ای ساقی — خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک و اعظ خندهٔ دندان نما دارد — دهان آستین از سبحه صد دانه ای ساقی
بیا و این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را — چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه و تری ه

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی — بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنو توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبدالرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن در ان شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دارالاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعهدهٔ بخشیگری رو بکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد ذاتی و صفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المأتین والالف در مسجد حاجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحب مغفوره بحضر روسا و عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اساطین شریعت و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیة و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذرفت و جناب رئیسه معظمه دام اقبالها بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه بسال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ اعزاز شان افزودند و همچنین بخواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت روپیهٔ نقد بتعداد بست و پنج هزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ از آن قابل ثبت درین مقام است

قطعهٔ تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور ه

چون امیر الملک والا جاه فیاض زمان … عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن … خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی

دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا … حسب شرع احمد مرسل نموده کد خدا

گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف … [۱۲] عقد شرعی [۹۵] شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شائبهٔ تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن … گشت کد بانو بعبدالحی ممتاز زمان

بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال … [۹۵] اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان [۱۲]

بالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل بلباس طرازش پوشیده سـ ه

بر دار دل ز عشق که بیهوشی آورد … چشم از نگار بند که مدهوشی آورد

شد بخبر هر آنکه نگاهت بروفتاد … نظارهٔ رخت همه خاموشی آورد

رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست … تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد

نزدیک شد که عارض عالم فریب او … خط آور د بروی و سیه پوشی آورد

ممتاز شد بیاد کسی ناتوان طبیب … آن دارو ش بده که فراموشی آورد

هنم که دیده بدیدار یار دوخته ام … ز تاب آتش روی نگار سوخته ام

متاع دل که ببازار حسن کاسد بود … بدست بازی آن گرم خو فروخته ام

ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش … هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود وی در ابتدا بعثمان و عثمانی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ه

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ه

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید	که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای	تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
ای مغز نوبهار معطر ز بوی تو	گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ه

دل خون شد و تا کی دهد آزار آنچنین   یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد دست و این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده ه

گلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم	شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من	حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم	ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم	نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست ببعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب امیر خان عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیحه فوج مامور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسید ه

اگاه تا نشوی ز غم انتظار ما	نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست	گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی	باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکه از الفت یوسف نسبان شستم دست	گرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا
گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست	ملک بقا جزیره بحر فنای ماست
گر کافرم و اگر مسلمان	من زان ویم هر انچه هستم

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی / نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

بادهٔ بی چاشنی زهر حرام ست اینجا / جز بأهل همه رد کردهٔ جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او / میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را / عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست / یک الف زخم از برای امتحان بر داشتم
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام / دیده ام خانه برانداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زرد م بچشم کم / که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه بهٔ بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم بینوای گلی تار شد گلشن / که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر مایهٔ مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنادر بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت

چنان نازک بدن هست آن شکرلب / که رنگ پان گرانی داشت برلب
ز لفت زهر و جانب خونریز عاشقانست / چیزی نمی توان گفت روی تو در سیاست
هوای زلفش از من تاب برده ست / خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم / که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو / عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند / مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبد الرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر آسمان می سود

باعث عشرت نگردد زهد خشک / آبروی مردم از چشم تر ست

و بحالت زوال بصارت گفته

روز را تیره تر از شب دیدم / معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده بسا لآلی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان / بنگر ای مه کز فراقت در زمین بستن زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشا ست شاگرد و پسر خواندهٔ میرزا محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان دار دنیاست

چون آتش طور ست حنای که تو داری / باشد ید بیضا کف پایی که تو داری
برفتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر بازد / در نرگس سرشار حیایی که تو داری
آیینهٔ اغیار بود هر سحرای وای / رخسارهٔ لبریز صفایی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش / منشا حذر از آه رسایی که تو داری

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی   همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ کہ قصبہ ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس   تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهورام قوم کایتهه متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه منشاتش دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خودش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگزیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بوره هم نمودیم زور بازو را   بنا توانی ما کی رسد سخن او را
برای قتل دل خستگان گره تا چند   گهی بناز کشا قفل چین ابرو را
نمیرسد بمیان حسنم زبان یکی   هزار بار بدقت شگافتم مو را
معلمی ست که درس تکلم آموزد   رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را
بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد   وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را
آهی متاع دل و دین نکهت یغما کرد   نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو   جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد
منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام   خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جملهٔ منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ؎

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود   عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نمکریز ؎

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ   عشقت برنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف منصف بابا خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیلهٔ وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او را در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار بملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائه و الف بجوار رحمت حق رسید ؎

باکسی نیست مرا طاقت همپائیها   بعد ازین دست من و دامن تنهائیها
نقد دو کون در گره چشم بستن ست   سیر بهشت در پس زانو نشستن ست
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم   یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند   مارا درم خرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام   گر ببوئی خویش آیم جانب او میروم

منصف منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنج رقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ؎

مگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود   ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد ز عشقش داستان من بمن   میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تهماسپ شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

ومنصف سه برادر دیگر داشت که مجید و مقیم و شریفا اسما شان و هر یکی از والد و مولید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده و از عواید هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته ه

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم   میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سوزن بهای بیش نیست   آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست   آلوده پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبه ما نور آفتاب آید   زمام رنج که این کوتهی ز دیوار ست
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد   کوهکن میگفت حالم را و مجنون میگریست
بسکه از قلم روزگار افتادم   چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست   می توانست که از چشم ترے برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار   قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را   خانه بایدم از سنگ که بیدر باشد
آن شب بزیر پای تو تا صبح خفته بود   منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
ای دل خرابه دل عاشق از آن تست   بر ما چه منت ست گر آباد میکنی

منصور برخطه سخنوری مظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بشاعری شعر اجولان مینمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود   این نه حرفی ست که از صفحه ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش   خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد چه   بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار بیگ اصلش از نائن ست در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیدند که حاجلا او را ازین دار فنا

پرواز فنا کشیدند ه

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست   دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
شیرین ترا زان لب خندان شکری نیست   روشن تر از ان رشته دندان گهری نیست
چون دیده عندیده منصور بعالم   در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد   کس ندیده ست که بیمار می ناب خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ   که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبع زادش در دلربائی شکنج نو عروس اعانتش در مهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بوده و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه ازین دار ناپائدار رحلت نموده

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت   قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم   در دیده تو ئی بجائی مردم
چندم بکشی و زنده سازی   آخر نه تو ئی خدائی مردم
منصور ز غم بمرد و وارست   از جور تو و جفائی مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی   تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی هم سری بالا کن   بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر ه

می ناب از هوائی باده لعل تو در جوش ست   زمین از سایه سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را   قیامت نسخه از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبهٔ ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهمرسانده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده به لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاختهٔ او ست	افروخته آه از قد افراختهٔ او ست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	برلیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش ‌ ‌ گمان برند که جائے دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آورد و زمانیکه زمانه بمخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر باوجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری داد جوهرشناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته ؎

خراب ناز و پامال ادا ها میکند ما را	خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
ای دل همدم این ستم همنفسی نکرده است	آنچه تو کردهٔ بمن کس بکسی نکرده است
درد دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند	باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند
دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او	کیست چو گل بهوی او چاک کفن نمیکند
بیتو دلم رمیده است بسکه ستم کشیده است	خون شدهٔ و چکیده است میل وطن نمیکند
منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست	بسته زغم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند
ز آهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد	بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد
برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او	طبقهائی زر انجم سپهر از بام میریزد
دمی که ناله ز غم سوز دل دو چند شود	چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد	کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جملهٔ علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود و در عهد عالمگیر بادشاه اولا بشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از ان بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پلی که الی الآن در جونپور موجود است در آثار خیرش معدود ٭

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون — گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده ٭

یار بیگانه آشناست هنوز — در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز — مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم — در میان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد — در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی سوزیم — کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی سید صحیح النسب از علمای زواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نمود ٭

دور از تو ام ز گشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد — و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی — خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده ٭

نه غبار خط از ان عارض جانان برخاست — هاله از طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست ٭

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین — داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت — کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر — هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ٭

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد — مرا شرارهٔ آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر پٹنه و لاهور و اکبر آباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ٭

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام — درون من شده چون دود کش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد — چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکر سخن بلندی سر بآسمان ٭

در آتش غم سوختم و یار ندانست — حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت ٭

که ز لخت جگر ز خون مینای دل در قلقل ست — زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند — سینهٔ چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشنِ کشمیر هستم صبح و شام
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم
تا موالی شد مریدِ علوئی صاحب سخن

شیونِ زنجیر در گوشم نوائی بلبل ست
آنکه دستِ بیکسان گیرد سوارِ دلدل ست
نغمه‌اش رشکِ نوائی عندلیبِ آمل ست

موالی میرزا ابو الحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدر آباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بردهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت و استرضاء او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدستِ شیخ عبد الرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپائدار برداشت ؎

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام
چون نُصَیری عشق مولی شد موالی کارِ من

موید سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود ؎

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم
ای کاش دل بکام دلِ خویش بردمی
از دیر و کعبه حاجتِ من گر رواشدی

این خون گرفته را سپرِ خویش میکنم
تا من هم از میانه رهِ پیش بردمی
چندین چرا مشقتِ هر کیش بردمی

موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعلِ مخطط زده ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم
طبعم از سازِ طرب ناسازست
دوش بودیم بناصح بسخن

مهر بر خاتمهٔ خط زده ام
من سبو و کد و بط زده ام
دست رد بر نی و بربط زده ام
حرف باشخصِ مخبط زده ام

غزلی تازه نویسم موجد
بوسها بر لب و لب بر زده ام

خامه را بار دگر قط زده ام
شربتِ قند مکرر زده ام

موجد شفیعا اصفهانی سر آمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلاء ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اوسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند
گفتا که مگوی رازِ عشقم بکسی

بلبل با زاغ همنفس میداند
من با که بگویم همه کس میداند

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود ؎

نیست رحمی دلم یار دل آزار مرا
نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زارِ مرا
چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ
مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خطِ نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائیه ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بر بست و از تردد چارسوئی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزلِ او کفر و ایمان را
که دیر و کعبه سنگِ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از درفشانیهای طبعِ روشنش
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار
آنچنان بار از سر بسته زرمزی سپی برد
با صفای دل جنان دلبستگی دارد که هست

پر گهر چون دامن شب کشورِ هندوستان
جز نگین در راه نتوان یافتن سنگِ نشان
کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان
در حریمِ دولتش ز آیینه سنگِ آستان

پیش جودش این ترآمدان دگر گردید خشک ... کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
نیر اقبال او را تا برآرد بر فراز ... آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

وله در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین ... شد اظهار قرب خدا بهر این
که از میم احمد[له] فرد بگذرد ... بداند که شد متحد با احد
مرا گشته رازی عیان در ضمیر ... که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارۀ کلکته از رؤسای قصبۀ موهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبۀ اود ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبۀ بنگ ماند و بوجهی از انجا قطع تعلق کرده بارگی همت صوب کلکته انگیخت و بقدردانیهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیۀ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز بدیع بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائه ثالث عشر بجوار رحمت باری آسوده

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را ... زانسان که برده دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یری ... عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست ... این دل که بار بار غمین میکند مرا
گل ببلبل واشد و هم شمع با پروانه سوخت ... هر کسی را بهره از یارش بود الا مرا
آه من از بیخودی گردش دوران گشتم ... گرد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جام در عالم رنگ خوانی گشت از روی طرب ... داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

[له] ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم است و اعتقادش کفر صریح و سرور الکائنات الرب رب وان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ منه سلمه المستعان

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر ... وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده‌ها
حیرت من نه حباب ست که آن کم فرصت ... لبست بر خویش عبث تهمت تعمیر و آب
از چشمۀ حیوان لبت سبزه عیانست ... آن سبزه که سرسبزی صد خضر از انست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من ... بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشۀ دل در خم ابرو ... یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانۀ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک ... تا برائی انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید ... فغان که از جرس من فغان نمی آید
ای آتش رو شرارت تست ... در دل که دو صد شرار دارم
دل شوریدۀ بپهلوی خود ... بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست ... شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد ... الفتی طرفه با بتان دارم
گر آتشی ز سینۀ سوزان برآورم ... دود از نهاد گبر و مسلمان برآورم

موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوۀ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز

دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل ... حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را ... من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری ... اما تو کجا حوصلۀ این گله داری

موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن بکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقۀ خاکساری و قلندری میگذاشت آخر در میلۀ مکن پور رباوی برخورده و از صحبتش حظ

واقف برده است

خون شد و دست تو بوسید حنا را نازم ‌‌ — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوئی گل را بدماغ من ما یوس رساند ‌‌ — حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود ‌‌ — شد زمین گیر در بش لغزش پا را نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق ‌‌ — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبهٔ ساندی بود زانوی تلمذ بجد غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود ست

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را ‌‌ — نوشتم جای بسم الله مد اشک جاری را
دماغم جز بوی یار باچیزی نمی سازد ‌‌ — دعا گوئید از من نکهت باد بهاری را
جانم رسید برلب و دل در تپیدن ست ‌‌ — شد بیتو حالتی که تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا ز برم تا رمیدهٔ ‌‌ — نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه با غیر زند حرف محبت هر دم ‌‌ — خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم ‌‌ — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد ‌‌ — صبا را سبزهٔ بیگانه داند گلستان من
بیابان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم ‌‌ — شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود

مودود چشتی از فضلا کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره الله العلام ست

ای لالهٔ رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده ‌‌ — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون

موزون خواجه بلبا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ست

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند ‌‌ — میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون

موزون راجه رام نرائن قوم کایتهه که مولد و منشائش قصبچهٔ دراطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبهٔ بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خود پیش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مایه و الف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ چشید و بدین نالهٔ نمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت ست

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین ‌‌ — ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه برطبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ست

بمد آه کنم افتتاح دیوان را ‌‌ — که زیب فاتحه بسم الله ست قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی ‌‌ — که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست ‌‌ — قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز ‌‌ — بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست
چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود به بزم خموشی بیان ما
چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو میرسد
حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل
خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار
موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی
که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت
که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت
شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست
فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است
آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهربار من چو دید
موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند
مضمون گریست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون
نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی
که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد است اصلش از قصبهٔ چکوے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش عمل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد نوابی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بنادق تفنگ برداشته از قلعه برون راند و بصدمهٔ همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائهٔ ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند سر و
دایم انگشت ندامت بلب خود جوها

شب که یاد ماهروئی در دل من راه داشت
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
دل باز ما بو ز گل مستی ز می آب از گهر گیرد

از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم
روکش آفتاب می بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ
حال عاشق را چو زلف خود پریشان کردهٔ

ز بر کوئی تو رفت آینه ترسان ترسان
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان را آسان
آفریده ست خدا آینه دام عجبی

موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود و در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار
چو نیست بی تو دلم را بهیچگونه قرار

موسی

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشم دل آزار بیایید و ببینید　　این غمزهٔ خونخوار بیایید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست　　این مظهر انوار بیایید و ببینید

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بوده و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضا می نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست　　بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد　　که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی ولش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست

در نکوئی حسن کنعان ست محبوب مرا　　خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست　　زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو　　یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست　　بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست　　من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانا زاده

مولانا زاده درعهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از ناز کی زبانش　　برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا، خوشخیال و شعرا، شیرین مقال بوده و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات روداده

ببالینم رقیب از جانب دلدار می آید　　اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید
تن کیم گر ستم همچو توئی داد کنم　　که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد　　هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر در آنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بوده و با میر نجات و میرزا نورس وغیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بودند امرا و زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائة و الف بجوار رحمت نعم المولی پیوسته

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد　　گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید　　چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش　　درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل　　دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی　　هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر از ینکه گریبان ز رشک پاره کند　　بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست　　به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
غم افسردگی زاسودگان خاک بردارد　　اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردارد
ده صد کوچه طوفان از نهیب گریهٔ مولی　　چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بردارد

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر ست　　گه دام و گهی کمند و گه زنجیر ست
تسخیر نمود هر یکی ملک دلی　　این سلسله عالمی عالمگیر ست

مومن ابرقوهی نکات را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم　　سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک و فا باریدم　　در در یا گهر نثارت کردم

نام مومن
مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت
گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

نام مومن
مومن تونی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی
بینند چو باطن تو نشناسندت
یکچند چنان بزی که میدانندت

نام مومن
مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کماینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست
آخر ز پیش زهر جدائی دادی
داد از تو که داد بیوفائی دادی

نام مومن
مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی
خوشا بحال دلی عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زاده نگاهی بکن بمومن بیدل
شوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

نام مومن
مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم
تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

نام مومن
مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده بود و در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده ست

ناجوانمردی که بیجرمم درین سن میکشد
کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشید

کشد بروی زمین دامن قبایش را
که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غمم بی تو و غیر از نفسی
آمد و رفت ندارد دهن خسته کسی

نام مومنی
مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده ست

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم
بوادئی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

نام مونس
مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده ست

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی
نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
در ان مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند انجا
ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس
ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

نام مونس
مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنوست و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در اوست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد ست

وای من ناگفته نشناسی گراندوه دلم
ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف ... آفت بکار فتنهٔ ز چشم سیاه کیست

براعتماد عفو تو در جای باز پرس ... یکی زچرخ بغر یاد و دیگر از اختر

من آن شکسته دلم که بحکایت قاصد ... چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم

غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظرے ... همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست ... شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست ... شوم تسلی و دانم یقین بپام تو نیست

بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم ... خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو درعین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت بتخانهٔ و عز حرم از تو ... در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگے

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد ... در دیر سزاوار ستایش صنم از تو

ای آه کجائی گنه از من کرم از تو ... در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار برکن دامنے ... کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و داشتنش بحراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ؎

هر کس که دل خراب دارد ... صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین

از ذوق مرا کباب دارد ... تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را حظے وافی در جاده طرازیست ؎

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم ... شد نصیب غیر آن جامیکه من میخواستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ؎

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز ... شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشائش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در به بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن ... تدبیر کجا علاج تقدیر کند

با دست علاج نیزه نتوان کردن ... آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معمائی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة از دنیا رحلت نموده ؎

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما ... ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ؎

آن بت طناز با صد ناز گفت ... گفتمش این در کلام ایزد ست

سعی کردی تا شدت مطلب روا ... لَیسَ لِلاِنسانِ اِلّا مَا سَعیٰ

و قتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ؎

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو ... که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی زیاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشتند بدیهه خوانده

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد ‌ کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود ببستایش شمشیر وچار آینه میگوید

زذهن فلاطون دمش تیزتر ‌ ز ابروی دلدار خونریزتر
ندیده درین دشت پر انقلاب ‌ کسی مه میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار ‌ از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید وناله برآورد و گفت زار ‌ روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد زکوهسار

مهدی رازی یکتاز عرصهٔ سخن طرازیست

باتبسم چو بگذری در باغ ‌ دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ما ‌ آب در دیدهٔ دریا گردد
از عمر رفتهٔ ما آواز هم نیامد ‌ بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را بتخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم به شاهدان نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد ‌ تعالی الله که یارام روز رنگین جلوها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا ‌ مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویا زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را ‌ تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث واربعین والف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید وملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت ‌ آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

وکلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان ‌ میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را زخاک برگیرد ‌ ندیده ایم چو دولت عزیز در بدری

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه اولاً عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر وجودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را به طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم دُرّهٔ نادره که بکمال دقت ولطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود باد تهی ست ‌ پیوسته سرانجام طلب روسیهی ست
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر ‌ هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست ‌ بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو ‌ گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نعم

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز　　خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آئینه دار عشق بود حسن بیمثال　　پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانی ست

آنقدر یا نه شکست این دل غم پیشهٔ ما　　که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن　　چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر　　نقش اندیشهٔ مهر لیست در اندیشهٔ ما

میر جان گاهی میر و گاهی میر جان بجیم یا خار معجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراء النهر بسر می برد و بکوفت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را میدم از گریه گلگون میکنم　　کانسها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق　　پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق　　یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آئین محبت کردن از یاری گله　　ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام سلاسلش قلادهٔ نحور حور. رباعی

دایم بگناه نفس راغب بوده　　قالب عاصی و روح تائب بوده
مو گشت سپید و رو سپیدیم نکرد　　این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب　　وی در حمایت سر زلف تو مشک ناب

از دور چین زلف تو بر روی چون نگار　　باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی　　باری چو زلف سر کش از و رو بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند　　وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوئی تو خانه داشتم روزی چند　　آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه ازین عالم رحلت نمود

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ　　تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا　　در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم　　که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز　　وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امراء بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمائه تجرع شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را　　که بر در نالهٔ زار یست مسکین دادخواهی را
شام کز چهره فگندی نقاب　　تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده و بعد از سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده در ان انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید

انچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت　　همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت

نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ — میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ست

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میداند … که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول وکملاء معقول ومنقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول
واشارات وشرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دلشب از هجر تو باغم دوش بدوش آمدم … ناامیدی در بر وحسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف — میرزا عبد مناف میرزائی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان
ختن سخن استشمام روایح حسن وقبح علی وجه الکمال می نمود

دل بگر آئینهٔ عارض یار ست مرا … که بهوم نفسم باد بهار ست مرا
کشته را که بکوی تو بود خواب اجل … نکند صبح قیامت زخواب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان وشیرین زبان ست

زحسرت تهاچنان جا کرده بیتابی در آغوشم
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد
میرسد از ناتوانیها که از جا می برد مرا

که پندارد بما سیماب مغز استخوانم را
نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی — میرزائی از مردم ساوه بمعماری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ
شعرا منسلک گردید

مرا چو مست به بینی مگو که بیخبر ست این … که هست عالم عشقم و عالم دگر ست این

میرزائی — میرزائی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بعارضهٔ داء الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خندد جان را به نثار آرم … باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطهٔ ٹھٹھه بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار … دستی بفشاندیم و سبوئی بشکستیم

میرک خلیفهٔ خلافت ملک سخنوری داشت و نظم و نسق خطهٔ سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش … او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه … کاین عالم خراب نیرزد بدانهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوار ست زمین اشعار بآبیاری
طبع دانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند
باکسی یکدم آشنا نشدیم
جز رفیقی نبود تنهائی

یافت هر کس دوستی خود را چرا گم میکند
که چو مژگان زهم جدا نشدیم
ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت
در بحر اگر قدم نهم خشک شود

در فرق سرم نامهٔ اندوه نوشت
دوزخ گردد اگر بنهم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیهٔ فضل و
کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاط خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحهٔ
دیوان سخن را زیب وزینت می بخشید و در سنه اثنین وثلثین از مائهٔ عاشره از دست اتراک
شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان
بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مرادا زباغ مراد
هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس
فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بی تو گردش فلک بمدار حیف
باشد زمانهٔ و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو
قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو
بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم
فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نابجمانی بود

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده لیکن شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چند کرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سر در گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بر وگذشت

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده
بدیدن تو دل از دیده سر برآورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت
بپا خلیدهٔ و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچون نم
که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار سگت میرکی ز دیدهٔ و دل
هزار دانهٔ لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و اورا دو دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بعیت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون اورا برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراء النهر اقامت گزیده و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود
یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق
شرط ره ست قطع تعلق ز ماسوا
حرکیف مجلس اصحاب درد شد میرم
گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف غمت در دهن عام نیفتد
خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را
تا بشوئیم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل
از زلال خضر پرورده ست نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار
گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد
کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان دم زد از صلاح
کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم
گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
فکری به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به
در عالم فقر ترک خودکامی به
از صاف زمانه درد آشامی به
وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت — فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه درهم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند — وانگاه بکون وکس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا — شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتاع کلامش طبائع سخن شناسان را میل خریداری ست

بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزادهایش را حسن دل نشینی ست

غمی که در دل من از جفائی دلدار ست — بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادرزادهٔ اعتقاد خان از امرای عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد در شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائه والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مستی تخلص کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبتش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته بحجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار میکند وجد مستی که خانو نام دارد بچوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز در قوم بدست می آرد و این مستی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را باده ذوق فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حالش مبذول می نماید چنانکه بر طبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری عرضه میدهد که مستی متمنی آنست که شاه دمی گوش بر اشعارش نهد و هر دو ملتمس او را اثر اجابت می پذیرد و مستی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند

مستی بگریه سری دارد ای نصیحت گر — کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند

من میروم برق زنان شعلهٔ آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم از یادش نمیرود

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت — گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید — هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند — شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش — نشترم در خراش سینهٔ خویش
ای مست نازا ینهمه یار که بوده — لذت فزای بوس و کنار که بوده
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند — خلقی شکار کرده شکار که بوده

حرف النون

ناجی

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برده و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد رو آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنے و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضورے خدمت نواب در شهر اوده از دهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد
پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی
تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم
که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الامارة کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر حضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال مهو جهلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بمراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان
لابد دران ولایت حدے بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو
در کشتی ام می افگن ساقے تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرائی دوست رفتم
بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
ای مدعیان رسم نمائید خدا را
کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آزرد نگاه تو خبر نیست عسس را
کز ناقهٔ لیلی برد آهنگ جرس را
نگر مینای ساقی گشت خالی
که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت
چه حاجتم بتماشائی باغ و دامن کشت

ایام می و روز می و گردش جام ست
مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست
محفل آرای که و شاهد کاشانهٔ کیست
بکوی عشق کس محرم نباشد
دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا از دولت دیدار این هوس باشد
که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند
رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند
ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا
همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد
قیامت میکند بر پا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش
که غنج حور بود عشوه های غولانش
چه میداد ساقی روز الستم
که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا ز ورق دل ابحر ساغر اندازم
سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم
بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود
چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست
ز هر دری که در آئی گدای آن کوئے

نادر

نادر کلب علی اصفهانے در پیشهٔ زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت
چون آمدهٔ ببین که چون خواهی رفت
آخر بطبانچهٔ مغنی اجل
زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر

نادر معروف بملا نادر و اسفانے فن بانش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند
سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر

نادر، نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ست

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست — حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت — آنچنان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری

نادری سمرقندی از افاضل شعرا ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیده که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ست

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست وستین وتسعمائة العالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ست

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت سکی از سخنوران

و از کلام نادر است ست

وه چه خرام ست قد یار را — بنده شوم آن قد رفتار را
سرکویت که عمرے بود انجا — بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چونی ورانکو — گهی ناخوش گهی خوشنودم انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا — مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید — هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او — سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری

نادری سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه اش

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر که ماند بردامن من

نادری

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطهٔ شوستر او را زادو بوم و ستم در انگارش النادر کالمعدوم ست

ساقی بیا که بے می لعلت چو لاله ها — برسنگ میزنند حریفان پیاله ها
ستم که گر دلم از جرم عشق سلسله دارد — جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیرے — لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نمود ست

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری

نادری هروی در سمانادر کار بها نموده خیلے دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم

نادم از کایتهان دار الریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعار ست و کهین برادر منشی هیند و لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اود رخت از جهان برداشت ست

شودای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا — بفصل گل سر شوریدگان ماند جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازے — که نقش راست بنماید نگین از سرنگون پیدا
محو تصور تو دل و دور بین ما — خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفسان فراغ — زاندم که درد عشق تو شد همنشین ما
مضمون لبسته درج غزلها نمیکنم — گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخو شدلی غزلی یاد میکنم ... برجان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کردید الفت مژگان خونریزت ... رگ جان می تپد هردم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ؎
گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسی ... طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

نازکی استرآبادیست کلام لطیف وی بر نازکی خیالے او گواه است ؎
باغبان از گل حدیثی گفت وازگل از خویش ... عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎
داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد ... داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش را که از معاصرانش بود و باوی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و استاد خود را از ان دگر افضل می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مائهٔ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست **قطعه**

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف ... شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ ... کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم ... وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت ... وز خاک در وزیر زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر ... شه اسکندر و وزیر ارسطاطالس

واین قطعهٔ تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتائج طبع اوست ؎

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند ... رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک ... هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست فشان تو فلک نقاره ... کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن ... ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده ... روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست ... بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هواخواه ؎

تراوخ از می عشرت مدام گلرنگ ست ... مرا بفکر دهانت چو غنچه دل تنگ ست
بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق ... که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده ... لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر اصلش از قریه بجه مضاف بشیراز شاعرے ست نکته پرداز ؎

سوگند بزلف پر ز چینت ... یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت ... یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعهدهٔ قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده ؎
خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب ... ملک معمور را نه برات بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی ہمچو ارغوان داری   مرو بباغ کہ در خانہ گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ مو قر خطۂ جنہ ست شراب پرزور مصطبۂ طبعش عتیق و کہنہ بخوشش گفتاری مشہور و در معارک مشاعرہ منظفر و منصور ست

زلفت کہ بہر حلقۂ مشکین قمری داشت   مانند شب روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء اللہ دہلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو الفیض معنی تہ می نمود ست

از خود آن سرو سہی گلگون قبا ہوشم برد   مصرع موزون رنگین از سر ہوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شہر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجہ گذاشت ست

گرمی شوق نگر زدم تیغ فرہاد	در دل سنگ ہم آخر شرری پیدا شد
غمزہ و عربدہ و ناز چو یکجا گشتند	شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت کہ از کوی تو واقف گردد	بعد عمری اگرم نامہ برے پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانہ کہ باز	بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوہ و ہامون دجلہ گردید اشکباری را ببین	آسمان در لرزہ آمد آہ و زاری را ببین
چہرۂ شوخی کہ برخود صد نقاب افگندہ است	عالمی را پردہ در شد پردہ داری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفائے را نگر	دوستان از گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را کہ ترک عشق کن	داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماہر بود ست

چہ اعتماد کند کس بوعدہ ات ای گل   کہ ہمچو غنچہ زبان در تہ زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراہیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بودہ و جز مدیح ایمۂ

اثنا عشر سلام اللہ علیہم بمدح و ثنای احدی از اہل دول زبان نکشودہ ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل   مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاہ قاسم علیخان ناظم ملک بنگالہ بود کہ بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و ہمانجا از جہان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بنظم قصہ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ست

ہر سر کہ ز عشق با خبر نیست	ہان بر سر سنگ زن کہ سر نیست
ہر سر کہ ز سر عشق خالیست	آماجگہ شکستہ حالیست
ہر سر کہ بعشق گرم خون نیست	شایستۂ درگہ جنون نیست
عشق ست کہ بر فلک رساند	عشق ست کہ با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بودہ و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نمودہ بسلامت طبع و استقامت ذہن اتصاف داشت و سنہ تسع و خمسین و مائتین و الف رخت از جہان بر داشت رباعی

بر گرد رخت کہ خط و خال آمدہ است	خضر یست کہ ہمراہ بلال آمدہ است
نی نی غلطم کہ از پی غارت دل	شہزادۂ زنگ مور چال آمدہ است

رباعی

مثل تو بدہر شہسوارے نبود	چون من بزمانہ خاکساری نبود
پیوستہ رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاہ بادشاہ جمجاہ مملکت ایران ست کہ امروز آنسر زمین بظل ولایت و حمایتش بر خود نازان با وجود اشغال جہانبانی و حکمرانی ممالک نثر و نظم را علی وجہ الکمال مسخر ساختہ و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بر وجہ احسن پرداختہ روزنامچہ سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات بافرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلاست وبلاغت
نوشته که در دار الامارهٔ ممبیٔ منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ؂

خال بر رویٔ چو ماهش ترکتازی میکند	قدر هند وبین که باخورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان	تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد	هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست	لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست	بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بالیسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن
بکمال طلاقت وبسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته باجمله در سال نهصد
وشش وی ازینعالم گذشته ؂

آمد بهار و دل شدهٔ را که یار نیست	پروای لاله زار و هوائی بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی	چشمی تو فتنه الیست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری	در هیچ گوشهٔ نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته وبرای کسب کمال بملک توران
شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر وخوش طبع وخوش اختلاط بوده وبردست
میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد ودر آخر عمر بدار الحکومت
لکهنؤ اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ؂

بو الهوس ابلهان تو هوس آمد و رفت	بر سر قند مکر رچو مگس آمد و رفت
هوس دوستیٔ مثل تو دشمن کردم	نکند شعله بخس انچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی	از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود ودر عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینمود ؂

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود ودر خوش بیانی حریف شعراء
فارس ؂

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را	ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما	افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خونشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست	تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشمم بخدا طاقت دیدار ندارد	ورنه بت من پرده برخسار ندارد
ای بت عیار کردی بنده ام	از خدائی خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه بار بار قیامت کرده	خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنؤ بخوشگوئی
اتصاف داشت ودر زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت ؂

شور محشر بود ترانهٔ ما	بانگ صورست در چغانهٔ ما
حکم ناصحا ز روز ازل	می ونقل ست آب ودانهٔ ما
بیاد لعل میگونت چنان خون خورده ام یکل	که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی

ناطقی استرابادی متصف بلیاقت وعلو همت واستقامت طبیعت ونیک نهادی
بود دمیکه لب بنطق میگشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطیقان می نهاد جذبهٔ سیر وتماشایش
در عهد اکبری بسیر بتکدهٔ هند کشید واکثر امصار وبلاد این ملک پیموده در شهر بنارس
زیر خاک آرمید ؂

حیران شدهٔ رویٔ تو از بیم جدائی	برهم نزند چشم بحسرت نگران ست
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر	تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده زخم غمزه ات آرام ناطقی
یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ؎

ای گل شدهٔ همدم هر خار چه حاصل
با هر خس و خاری شدهٔ یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینه منوره از بطن خفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتد به داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه باوی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملاء عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل بملائکه رحمت روح پر فتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان دگرست
می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من
در دست غمانش داده ام تا چه شود
سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست ؎

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید
که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ؎

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز
جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم ملتی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت ؎

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست
واماندهام ز آبلهٔ پا براه شوق
داغ بهر موی تنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست
مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
سرو چراغان شدنم آرزوست
غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده ؎

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را
کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع
پیران سالخورد ز صهبای وصل یار
در ساغر هلال بریز آفتاب را
گر رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چار سوی عشق بسودای وصل او
ناظم حیات ما و تو در مردن ست وبس

زخون دل مرا در هجر او تر دامن ست امشب
افسرده از متاع جنون اعتبار ما

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب
این نکته یاد دار ز ما یادگار ما

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت
سرشک از دیده ام باران چو ابر بهمن ست امشب

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن
دار و این درد جز معجون وصل یار نیست

ناظم انداخته از چشم جهان را شاید
لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند
سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

سرمهٔ دیدهٔ اش از خاک کف پای تو شد
با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدم اند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن ست صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بر یع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم
که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

زخط گر حسن رخسارت فزون ترشد عجب نبود
صفای تازه دارد سبزهٔ گر دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوئے
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست
که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست
بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست
جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره انداز د نگاه فیض بخش
در بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین
خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتار ست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبار بر و دیار

مژه بر هم زدن و چشم سیاهش نگرید
زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید

میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم
عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست

هوس می ست و نقلم ز دو لعل فتنه جوئے
چه بلا خیال خامے چه کشنده آرزوئے

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتی در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بجا انجام رد

تا کے بشب فراق سازم
ای بخت دمی زخواب برخیز

یار می آید و من از سر ضعف
نتوانم زخویشتن رفتن

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنهٔ سبع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر در بیت الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نا یابی جوهر شناسی بعد چندی از انخباء عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی
برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانانرا
مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا

در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما
نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان نرد محبت می باخت و شامهٔ مشتاقان از اسخان منظوم می نواخت ؎

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود — وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو — در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش بر جست **رباعی**

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست — وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت بادا — در عید غدیر خُم اگر شیشه شکست
گر غنچهٔ گلشن کویت بچشم ما رسد — پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام **رباعی**

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست — ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت — هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعرا دزمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ؎

چه میکنم بدیارے که نیست یار انجا — کجاست خاک رهش تا شوم غبار انجا
دردا که درد ما بدوائی نمیرسد — فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهی — می میرم از خمار و شرابم نمیدهی
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم — خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادر شاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد در وی چنین می نگارد ؎

چو شیرین شهره شد در دلربائی — بلی خوبان خدای عاشقانند
غرورش کرد دعوی خدائی — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق نگارست — شکارش لیک دلهائی فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان مداوام میداد **رباعی**

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن — ای در طلبت پای بد امان دشمن
در دست مراد شمن و در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانیست ؎ ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیانست ؎

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی لاجورد شوئی بود در تبریز وغذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ؎

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد تمتع بوطن برگردید ؎

دست وشمشیر ومژه غرق‌ه خون می آید عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی وشیرین زبانی بر شرف نجابت وسیادت افزوده

مادرین باغ نهال چمن تصویریم هست در خامهٔ نقاش رگ وریشهٔ ما
هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم چون نگاهِ جوهری غواص آبِ گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود وتا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود

آبِ بقا زان دهنم آرزوست بوسه بران لب زدنم آرزوست
شام غریبی دل من تیره کرد پرتوِ صبحِ وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان وزبان خامه اش در جادو طرازیست رباعی

تا کار دلِ شکسته سامان ندهم من درد ترا هیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگی وروسی است

پیوسته نکونیست نظر بر رخ ماهے گاهے سر راهے وسلامے ونگاهے

نجف اصفهانی بود وبگاذری زندگانی می نمود

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی است و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش محقق است

نالہ خیزد ز دلم گاهے وآهی گاهے چون بخاطر گذرد یاد نگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم براو همچو رقیب اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته وجلوه کنان می آئے از کجا راهست بگو آفت جان می آئے

گذر افتاد بکویش مگر امروز نجف که سراسیمه چو آفت زده کان می آئے

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم وفضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست ودر علوم عربیه وفارسیه ونظم ونثر تازی ودری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه وجودت ذهن او را بر اکثر اماثل واقران فضل وشرف وگوهر با آب وتاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت ودر فکر ترقی جاه ومنصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی وفارسی را بانواع صنائع وبدائع بی تکلف وتامل مے نگارد وتالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب وتاریخی غریب از تصانیف اوست وشرح مقامات حریری در صنعت اهمال وشرح وساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست ولطافت در سلک نظم در آورده ومثنوی هفت پیکار وقصهٔ هیر ورانجهه وغیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر ورانجهه میگوید

بیا نام دلنشین این وآن کن بجان بنشستهٔ پیر وجوان کن
جوانم کن بفکر نوجوانه که نارد پیریم دورِ زمانه

ودر نظم توراة برین طریقه می پوید

اگر ز رفت نگریم تختی بهوش بگفتار دانا گذاریم گوش
بیکره همه پاگذاریم ما دگر گونگیها نداریم ما
که یزدان دانا توانایی ست همه ناشناسیم ودانایی ست

ودر تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفهٔ منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست وروانی ست

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب رباینده نقد صبر وشکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل — خردمند را سوئی ذاتش دلیل
بهین نازش خاندان سخن — فروزش گرد و دمان سخن
خرومایه و بخردی دستگاه — بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز اعالی جناب — بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش که زر ریزد و هم گهر — گهر بار ابرست و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار — بدست دگر زر معدن برآر
بگیتی در از باستانی زمان — بیک جا که دیده ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم — بنظم صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان — نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار — که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروز — بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی اله آبادے طفلے بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود لیسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایه ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود ۵

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت — هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت — عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده نجفے — که یک نفس برخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم — خوشم بکنج قفس نوبهار را چکنم
توان ز گوی تو قطع نظر نمود اما — دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما از روشن طبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری و نجم سما سخن گستریست ۵

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهتاست — از نام علی حقیقت آن پیداست
اوهام و عقول ره نبرند بهیچ — زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی ست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند — یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
ور جان بلب آمدم بجز مردم چشم — یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمایه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوی رسته ست — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ار چه بمن داغ جدائی دارد — با گریه و سوز آشنائے دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من — کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابافرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود دست نقلست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیر به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند ایدون زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین من تا مراو ترا با خلقی انبوه را بالقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریختهٔ اش کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمائة سال شهادت شیخ مبرورست و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدر ولایت پایهٔ هر یکی والا و بالاست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد | یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست | از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته ازان سلسله موی ترسم | زان خط خوش و تندی خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست | بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی | انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه | خاکت بر سر که باد می پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی | غمهای منی که خود بسر می آئی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر | مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی | همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند | همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی | هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم | تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود ع

منم زرکوب و محصولم ز صنعت | بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم | ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت ع

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر ست | در خاک پای یار سر از خاک کمتر ست
مشکل که روز حشر بر آرم ز خاک سر | از بسکه در فراق توام خاک بر سر ست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود ع

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم • بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله الیست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبع زادش فایح ؎

مائیم نخل امین مارا ثمر نباشد
جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب
سلطان وقت خویشیم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ماحضر ست
از آه نهان ما فلک در خطر ست
از آتش دوزخم مترسان که مرا
سوزیست که دوزخ هم ازان بیخبر ست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت **رباعی**

بابنده گهی چو شیر و شکر گردی
گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمک چشم منی زان سببست
کز من تو بهر چشم زدن برگردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ؎

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها
نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
ببزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوی
که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر ست دماغش برنگ گل
نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ؎

زند جوش در سینه ام مدح چای
دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم
که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار
شود بعد پختن چو لعل نگار

برنگ ریاحین بود مشکبو
پس از طبخ مانند گل سرخ رو

نحیف رای چینی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ؎

وفا با بیوفا کردم چه کردم
غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؎

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند
زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می شود
تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ بعشره و طوطی نامه ازوی یادگار رود در دهلی سنه خمسین و سبعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند
منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست
مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید
ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز
کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا
رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ؎

چو بینم که از دور ماهی بر آید
مرا بی تو از سینه آهی بر آید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعرای عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا — کاش دل هی نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریهٔ چشم ترنیاساید مرا — بسکه میگوییم ز هر دم شرم می آید مرا
دی ز کویش میگذشتم دیده شد روی رقیب — این بلا دیگر الٰهی روئی ننماید مرا
تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد — اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری و دانشمندی ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من — خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان — همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را — خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم — هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا — سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هردے رام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری بر میان امید واری بست لکن نقش مدعای خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اواسط مائهٔ ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوزد بخاک هم ز تپ عشق تن مرا — چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف — برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیو غلام از کایتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه اوده امتیازی حاصل نموده ؎

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا — هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق — او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو باتالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعهٔ تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم — شامهٔ استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود — آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب — شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وارد آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد — انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت — ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا ذکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرای سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر و جبروتش حرم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعهٔ علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائهٔ ثانی عشر بعالم بقا رفت ؎

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما — اول زننگ کرد فراموش نام ما
دردی میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب — میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد — یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد — بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم
خاکِ قدمِ مجاوران نجفم
دربای چهل چراغ شد مدفن من
پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش باموزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد
سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی به پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست
فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست

کلید قفل درِ صد هزار امید ست
ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی و تلخی ست

دل بجرم دیدار نهم به که ز دور
همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته‌ئی تو و ما در خیال تو
داریم صحبتی که ترا در خیال نیست

نمیدانم چه بیدردیست یارب ناصح ما را
که چاکِ سینه را از چاک پیراهن نمیداند

بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم
کسی بپرسش من جز بلا نمی آید

تازه عاشق گشته‌ام چشم ترحم وا مگیر
نومسلمان گشته را یکچند عزتها بود

نذیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده بود بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر نمود ست

چون غنچه برخ نقاب بستی
صد خار بسینه‌ام شکستی

اقلیم دلم تمام بگرفت
زلفِ تو زهی دراز دستی

کشتی چو مرا بجور یارے
از سرزنشِ رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنؤ ست سخنگو و خوش طبع و خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

زبیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت

واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر
بر سر آب باندازِ حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امرای والاشان گرجستان ست عالی نژاد و والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده ست

گر رفیقِ منی ای درد و بلا بسم الله
سفرِ وادی عشق ست بیا بسم الله

ای اجل چند چنین در و سرم گردانی
فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائهٔ ثانی عشر مقتول گردید

دو دیدم تا بتحصیل کمالی از دوربینها
چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها

چو آن صوفی بپیر در وجد با آن قدر عنا شد
زفیضِ مقدمش هر گل زمین باغ مصلا شد

حسن هند از باده همچون شعله سرکش میشود
بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود

کی نظر گستاخ بر آن قدر عنا میکنم
ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادرزادهٔ مولوی ذو الفقار علی که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنؤ مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومستکمل فنون فروع واصول بود و بموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت و توجهی بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی نگماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم	نمی یابد گهر غواص تا باشد بسا حلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از هر قدر وامق	هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را
نگنجد معنی بیتا بیم در شعر پر دردم	کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم	تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن	هنوز از معنی رنگین بود جوشی دل ما را
سخن یار بگو با من غمگین قاصد	دارو ئی درد دل زار و پیام تو یکیست
شب بسوی من بیا تو اگر پا کدامنی	نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر وشاعری کامل بود نزهه گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن | زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت ونیک سیرت بوده وبتجنیس نسائیت وتوطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هردو یکی ست | خط عذار تو و مشک ناب هردو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد وانفاس طیبه اش نسیم مراد ؎

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش | بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده وسلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبع لطیف وذهنی

شریف داشت وبپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت واز وطن خود بشهر خدا آباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت وهمانجا توطن گزیده آسایش وآرام یافت نسیم لب ودهانش از هار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق ومالیخولیا شده خللی در فکر ومزاجش بهم رسید ؎

خون میچکد از چشم هنوزم که براهی | باخوش بسیری همچو تو دیدم چومنی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت	گر در دامان داوری داور خواهد گشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست	این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود	هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشمم نگاه	مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات ست ونسیم دلکشای انفاسش همه حیات مهارتی در علم رمل داشت ودیوانی از اشعار مدون گذاشته ؎

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب ست | خراب چون نشود خانهٔ که بر سر آب ست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش وعالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان ومستوفی خالصه مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسائیش بنشاء صهبای سخن فلک سیر ونگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ نو دیر در شهر اصفهان اکتساب علم ریاضی نموده وبپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده ؎

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را	هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست بنالیم که درمانی هست	گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	می کنم شکوهٔ ز شمشیر تو تا جانی هست

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف　　شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی در باده کلامش نشهٔ دردمندی هست ٥

قدرت بالا کند قدر قبای شهریاری را　　لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من　　چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر ست که به نشاط بخشی کلامش بر ارتبهٔ دلپذیری ست

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما　　باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را　　که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبد الوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و ما فیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده ٥

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا　　الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهد مجو شادی ای نشاط　　هر که او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران　　نادیده گذشتند که این خانه خرابست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست　　نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا　　پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدارا کاندرین بزم　　مرا هم تو به هم ساغر شکستند
ناله‌ها بر لب و در ناله اثرها داریم　　با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون　　روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی و فکرش بلند ست ٥

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی　　آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعرای عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا معروف دلبری ٥

مرا چه کار بوصل تو بود وانیمه غوغا　　چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ٥

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود　　بحر محیط را نبود قطرهٔ وجود ؎

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ٥

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت　　که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ٥

یارب که در چراغ مزار کسی مباد　　آن قطره روغنی کز منت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر می آئی ز شوق　　بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصر تمندان معرکهٔ نکته رانی ست ٥

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او　　صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق　　که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلدهٔ خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیلهٔ وی دور دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدر آباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن و تصفیهٔ قلب مجالست با فقرا عالی مقام و فضلا کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدر آباد دکن مشاهرهٔ بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ٥

از حرم ما برمیدیم عبث　　بر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نما در همه جا　　چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصح از وعظ تو تاثیر نه کرد　　ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت　　گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته　　آن در گوشی که زیر زلف پنهان کردهٔ

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی بر داشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست　　با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروختهٔ　　راه و روش عاشقی آموختهٔ
او عاشق دیگری و من عاشق او　　من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نکو طرازی دست و زبانش راد رازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست　　با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر برنا و پیر پیمود

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست　　خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر بر و نی بلب و چنگ بچنگ ست　　صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سرو ست و لب لعل تو یاقوت　　رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر　　که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد　　بگو می میرد از هجر تو اینم یادم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم　　که اندازی بران زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازین و آن برداشت و عود بوطن اختیار انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمیدهی　　خندید زیر لب که چگویم یا نصیب
تو خود بگو بی دگر دامن کرا گیرم　　مرا که چاک ز دست تو در گریبان ست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه　　از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند　　دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون　　عشق آن روز مگر اینهمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من　　چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان　　برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا ابو نصیر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب نکته دانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس های از سر زلفش کجا دارد نصیر　　زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را
تاب زور باده جز عارف کرا ست　　کی کشد زاهد گمان شیشه را

نصیرا انابی تلاشش نیکو ست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم
در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری
چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو
روزیکه بدانی که نترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا
من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه
پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد
از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ه

نصیر از بیکسی شد همدم غم
به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد
خورشید را ز ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر
کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی
چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا
چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست کلامش را در دلها تاثیر ه
فرنگی جلوه آذر سوز ترسازاده بیرحمی
که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ه

جلوه پرداز حسن قاتل ماست
کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
ما ز سر میکنیم طی ره عشق
زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست
موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست
یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون
لیلی ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم
دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدماء شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ه

ای قوم جفاجو که وفا را نشناسید
ویران شده گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید
تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید
کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری
ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران
من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم
خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد ... وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را ... بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مایه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

بر داشته شد نقاب از دختر رز ... در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز ... زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی ... بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز زپی ... دریاب گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیرست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست ... بر بلبل زگل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید ... بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست ... زسلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست ... وصال شکرش بر دل گرانست
سر کو خاک راه مقبلانست ... هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار ... مرا با غم سروکارست بگذار

قطعی

قطعی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

زخود روم چو بدل آورم خیال ترا ... کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق ... اگر بخواب ببیند کسی وصال ترا
جواب نامه یادست عبا گم کرده میگوئی ... عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والا شان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوشدار وی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست ... وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که زرخ پرده کشاید معشوق ... چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ ... هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ ... غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز زدرد عشق رنجورترم ... مشتاق ترم بیار و مهجورترم
عمریست که گام میزنم در ره وصل ... این طرفه که در هر قدمی دورترم

نظام

نظام خواجه نظام الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه باموکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائة در نهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابوطاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشته نظم کشیده بخدمت بادشاه رسانید

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت ... گرد ستم از چهره ایام سترودم
طغرای نکونامی انشار سعادت ... پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش — در حد نهاوند بیک کارد بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم — معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم — زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر با دگفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از انجا برخاسته در بلدهٔ بدایون توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هادم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بست سالگی کشید به شغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از صد و نود سال درگذشت روز چهارشنبه هجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاربسته و در بنمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

نظام

و نشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته سه

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا
گر برنجانی ز رنجم زانکه رنجت راحت ست — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم بر کنم — این جهان و آنجهان را در هم و بر هم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبح دم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم بهر یار میروم
ندارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانی — مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف عامت عنایتی فرمودست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نموده

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غزه از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غزه شهرت گرفت

ای ماه غلام روی شهرآرایت — وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سرتاپایت چنانکه می باید هست — سرتاپا فدائی سرتاپایت

نظام

نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربوده

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را / چشم و رخت خجل کند نرگس مست لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می / مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده بیین صورت خود در آینه / خرمن مشک بایدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور / بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو بجان تو / قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان / ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتارست رباعی

در آتش تشنه حلقی دارم / افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گر بنده کسی نیست مرا در غربت / گر بنده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروه تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهری بی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفته

نظام کار من افتاده با شوخی پریروئی / که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست / میان آب و سرو جویبارے

بدو میگفت سروای بیوفا یار / چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند / تو ئی کز خود بهر سو سر برآرے
چو از خس پروریدن چاره ات نیست / چو من بیهسرے را میگذارے
چو بشنید این سخن از سرو آزاد / جوابش داد آب جویبارے
بدیدم خود سر و صلم ندارے / ندارد عهد تو هیچ استوارے
ز تو جز سرکشی کارے نیاید / ز ما جز خوی نرم و سازگارے
مکن دعوی آزادی ازین بس / مزن در عشق لاف پایدارے
بنازا اندر کنارت پروریدم / که روزی سایه ما را بر سر آرے
کنون خود کار تو بالا گرفت ست / از انم هیچگه در یاد نارے
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا / زنان بر سینه سنگ از بیقرارے
ترا سر سوی گردون از بلندے / در افتاده بپایت من بخوارے
ترا سبزی و حسن با طراوت / مرا شوریدگی و خاکسارے
ترا با داین سرافرازی همیشه / که هستی تو مقیم و ما گذارے
چو بشنید این سخن سرو سرافراز / بسی کرد اضطراب از روی یارے
بباغ اندر همی زد دست بر دست / بروحرغان همی کردند زارے

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد / بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند / که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش پیاسان قمریان خوش الحان کو کو زنان از خویشان اسیر الدین ادیمانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کاز و یادگارست

وابانتش بشمار ده هزارست

بخدائی که دست قدرت او		آرداز شاخ خشک میوهٔ تر	
که مرا بی رخت شراب وطعام		نیست جز آب چشم وخون جگر	

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا اورا بمتقلد قلادهٔ قضای هرات فرمودست

بدور روی توام بت پرست میگویند چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید وبرسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانیدست

ناله را مثل جرس روزبان نتوان کرد		هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان بگلستان جهان بسیار اند		اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد رخش فکر دگر کن تو نظر		سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین نمی آید		اثر هنوز ز آهِ حزین نمی آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من		نشستهٔ و دلم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو		برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن ست		هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان وملازمان سرکار ندر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود ودر زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمودست

بامیدیکه بالعل لبت خواهد مشرف شد		می از کام صراحی رفته در پیمانه میر قصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری		بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزاست وشاهدان نظمش دلرباست

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه		خوبان هنوز بر سر آزار وکین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه		با ما بزهر چشم وبچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد		ای دل چه سود ناله وفریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا		یارب که گم شوند زروی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش وخوش فکر وخوش تلاش ست

شدیم خاک رهت گر بدر دمارسے چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشی موهنچند الهآبادی وبفکر صائبش در زمین سخن آبادی

خواهم بیک سوال دهم هردو کون را محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگهٔ امان الله شیرازی وبی نظیر عصر در سخن پردازیست

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر فهیم استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده

نه بینی روی دل تا روی دل با این وآن بینی		نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این وآن داری		مراد خویش را دایم بدست این وآن بینی
مکدر می نماید صورت آئینهٔ رنگین		دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران وسلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست

بهیچ وجه مکدر نمی شود دل ما		ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست		آب آئینه را نمد صافی ست
روز حشر آزادیم از آتش دوزخ نجات		بر خطِ پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

نعمة الله

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد بر آورده رباعی

مائیم که از مخزن راز آمده‌ایم   در خلعت فخر سرفراز آمده‌ایم
دانای حقیقتیم و بینائی مجاز   مقصود حقیقت و مجاز آمده‌ایم

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اول مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد ازان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیا و کبار و عرفاد نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسرود سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبهٔ اغنیا را میخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را برشیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد باوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این عمر عزیزست که آید بسر ما   خوش‌ش عمر عزیزست که آید بسر ما
سودازدهٔ زلف پریشان نگارم   تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپرسند آب حیوان چیست   بوسه ده بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست   گفت بالله ز قمر خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم   گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند   گفت آن نسبت کوته‌نظرست
گفتمش از که تو داری خطری   گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم   هرچند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند   وان حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
چشم مست تو که از خواب گران برخیزد   سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز   ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق که بوئی تو بیابد در خاک   بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد   بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم   جان شیرین برای او دارد
نعمة الله باچنین نعمت   چشم جان بر عطائی او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود   هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان‌بخش ترا دریابد   بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت   هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت   لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم   ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نابم   کز شرابست نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام   والهٔ زلف عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم   باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس ست و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش ست و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبل ست و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود — در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال — هر چند در آنوقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم — عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی — آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بنعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل و اقران ست

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبراد مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر — آخر بچه رو این مستی وار بچه حالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی — ملاگیری لباسی چوو مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهر پاشی ست

چنان ز فتنهٔ چشم تو پر حذر باشد — ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند — فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد — برهم زن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد — ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست و کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست

سواد دلنشین پاک تبریز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت — که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید — منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد — ز رفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج — که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند — که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری الاصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارهٔ کلکته عمر بسر برده و همانجا بعارضهٔ وبا مرد

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد — کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جربادقان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ست

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت　　کوری بقدمگاه میٔ ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائه ثالث عشر جامهٔ استقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببلاغ معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بدانسان که از خم میٔ لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و کملاء عصر معدود و ملا علی احمد مهر کن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هردو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهاردهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد　　در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف　　چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست　　مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروختهٔ　　راه و روش عاشقی آموختهٔ

او عاشق دیگری و من عاشق او　　من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ؎

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را　　کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خوبش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقے ؎

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را	نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را
جلوه بربام نمودی و لبسوز افگندی	سوختی ای مهر لقا آتشی از دور مرا
شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما	سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما
خموشش کردنم از پرسش تو می آید	وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا
دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت	آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت
لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من	یکدم آب بآن خنجر بر خون نگذاشت
ز رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست	بخنده گفت بلی رسم این دیار اینست
چنان رواج میٔ چشم او گرفت بدهر	که آخر از نظر مردمان شراب افتاد
ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد	همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد
همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند	همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند
ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود	غفلت ترا بحال اسیران بعید بود
از دشت دلکشای مغیلان شوق تو	هر خار قفل آبله ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب
کردیم ز ابر مژه گلزار جهان را
کدامین خوش نواز دل نغمه زتار طنبورت

بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
تو با فشاندن جان وعدهٔ فردا مکنی
خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبی
نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ٥

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید　　عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ٥

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند　　شراب کهنهٔ ما مستیٔ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعزو خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ٥

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند

گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
بمهر ساقیٔ کوثر رسید ساغر ما
فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ٥

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد　　باو حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ٥

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم　　که همچو شمع شود زندگے تمام مرا

نکهت ملا علیجان سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مطرع از دار فنا نمود رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید لیسری که رفت دل از هوشیش
ترسم که بعشوه سنبلی خواب بسازد

از خوبی آواز و رخ نیکوئیش
مرغان چمن را عمل گیسوئیش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده ٥

سویم گذری شبی عجب نیست
چون نمائی ز پردهٔ آن رخسار

یک شب بر من هزار شب نیست
جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود ٥

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم　　بسان شعلهٔ آتش دمے قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علماء بخارا و فضلاء لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات هم طرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده ٥

صد چین ز منش نقش جبین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشے
صد ساز سخن بود نه واکرد نوا لب
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع

تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
مارا عجب آمد که دهن ست و خموش ست
دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد ... آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشکِ رقیب و تلخیٔ هجرم رهاند ... خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشقِ بتان ... زانجهت از ننگِ ننگ و عارِ دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی باو دارد ... زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کارِ دل من نکند ... اینچنین دوست خدا روزیٔ دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب ... مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی باوے کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز ... چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز ... یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی و فا ندارد ... دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبر آباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے بر نیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم گشته بکنجی ز بیوفائے تو ... قرار داده بخود محنتِ جدائے تو
بگرم خوئیت از جا نمیروم چکنم ... که اعتماد ندارم بآشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے ... که نور دیده فروزد ز روشنائے تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلي والفخر الجلي نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علما اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روسا فخام مستاصل اصول ضلالات

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز الویهٔ انصاف و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نوابین و خوانین ظهیر الملة البهیه عضد الدولة العلیه سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر ادامه الله الدایم وجعله لاهل الزمان ذریعة المباهات والتفاخر آنقدر که سمت گذارش پذرفت حاشا که اهم خامه ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیخته و تازیانهٔ فکرم بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت نظر بر آنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق نصفت شعار و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکه از مساعدت طالع با چشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضور ش طی کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سینه بسینه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدنیه غرق دریای تحیر مانده و خبیری از مستفیضان بکمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در علوم معقول و منقول و دارین و فروع و اصول فشا تین درس تعجب خوانده و انعم ما قال فیه مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم ؎

حضرت نواب والاجاه سامی منزلت ... کآفتابِ فضل او پاک ست از نقص و زوال

در حد احساب و انسابش از و تا بو البشر
در سرابستان خلقش گل گلستان زاده
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها
گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد
علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد ولے
تا پئ ترویج احکام شریعت پی فشرد
آن احالت ارواح از هیبت پندارش
می نجم در دشکم بهر سبو در درست
کذب گردد قلب اوجع الفواد و گوش را

مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
وز شبستان جمالش زهره داهی پیرزال
وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت مثال
ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
رفته زان جوها جداول در رها دو بر زلال
علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال
در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
شد مناهی در مجالش مایهٔ داء العضال
در صراحی بخر و بهر سینهٔ مینا سعال
مایهٔ صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروزست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف وابجد العلوم وغیرها حاسدان وحاقدان را دلسوز مگر حصهٔ ازان در ینجا می نگارم و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت با سعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت واندک فرصت سیاحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر بیست و هفت سال در سنه خمس وثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد دور دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

و بچندین بمور تبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را نیاراسته

چو فقر اندر قبائی شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان باحتوا ر فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات باحطام دنیویه و صرف همت بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد و آبار و رباطات و اجسار کم صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه از تقرر هفده شلک توپ سلامی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیلهٔ آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه ملکهٔ دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم بر جادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت تکاور خامه مجال تنگ و دود در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگ ظرفی روبمی تابد سبحان الله یکی از کرائم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی سرا و جهراً کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت بدین خیال طرف نگردیده که

سا زند چراپاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بیهده جیند

احیاناً اگر جاهلی بتعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست و معترض برسر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند جواب جاهلان باشد خموشی بلی

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

بااینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنگ حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی به نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند و نمیدانند که الحرحوان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر از آن بلسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریختهٔ ریختهٔ و در اکثری از انها ادلهٔ احکام و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غایر برگماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ و الا افاضه فرموده و نادره قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح احوال و دائع بدائع ربانی و مراقبت رضیت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصه شش ماه بدون معونت دیگری مدون نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت در بساتین قلوب نظاره گیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست و بمنطوق ؎

ولولا الشعر بالعلماء یزری   لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند و از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین را وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر رنمی تابد ؎

چون به بند هوس سفله بفتراک مرا   قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار   بی رسائی ست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام   جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ   شام غربت بد هد نشهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد   از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم   ایزدم بر ذرگیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم   چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بمهر کسی ای نواب   دید شاید چو برافتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آنزمان که دگر باصدای واشوقا   دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم   دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر زخواب برآیم بعالم شوقی   حطیم پیش و حجر روبرو حرم بتجاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم   چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش   من و مرادل پر آرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست   خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادیٔ عشق — امیدگاه ندارند غیر آن درگاه
دران حریم که صیدِ حلال نتوان گشت — مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه
نیارم اینکه طوافِ حرم بپا سازم — قدم زدیده و آن خاکِ آستان زنگاه
دران مقام که انوارِ ذات در نظرست — روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
هوای شهرِ رسولِ خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان ببر دازو یا زهند مرا — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه
حریم کعبه جواب و نعیم مهر قباب — باهل در دمآب و رسول را بنگاه
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
همیشه شیوه گذارم ز نصرتِ سنت — بسی تبازی کم یار سے و ریخته گاه
مدام پیشه بود ردّ محدثات مرا — خدا گواه و دلِ حق پسند من آگاه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه
بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان — ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بنزد و الاجاه
امیر ملک بهادر که تابعِ اثرست — بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
باین و آن نشوم مقتدی به بخردی — ازین و آن نکنم پیروی براهی تباه
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تفنن ست که باهر کسی همین سازم — تو خواه داِیش از اختیار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لا غیره — دلم بسوی کسے میکشد که لیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کارے — گه رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بقول خلق منم کامگار و گر بینے — بنا بر السنه افتاد و اصل برافواه
سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن — نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر — بجوز باطن من گر تو آگہی آگاه
روم بجب خدا و رسول و یارانش — شنیده ام که رود دوست و دوست را همراه
برب کعبه که در عمر خویش معبودے — بجز خدا نه پذیرفته ام خداست گواه

امیدهست دم مرگ از لب نواب
برآید اشهد ان لا اله الا الله

غزل عربی که بتتبع میر آزاد بلگرامے در جلسهٔ واحد برشتهٔ نظم کشیده مطلعش این ست

لله غانیة فی مهجتی نزلت — مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت الخ

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمهٔ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگرست که عرائس نظم اردو را فی البدیهه لباس اعاجم می پوشانند و شاهدان مضامین دری و ریخته را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجمله است

یسود حب التنبر قلبك اخرا — وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الكحل عین صاحبنا — فی اللیالی یصیح مسراض
وطرفك لا یسطاع حرب بها نعم — یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منك حلت اناسی — لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاة وتفنی الكاس والنادے — ومن تلافیه من خل ومن عادے
تصرف القلب عن دنیاك باطلة — یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادے
دل ماند ز من جدا همیشه — گوئی که ضمیر منفصل ہست
پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار — مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد
در شوسے بر سر مجنون چه بلا می آید — جرس ناقهٔ لیلے بصدا سے آید

بودم شبی در فراقش اضطرابی تازه
دست گر برداشتم از دل نهادم بر جگر

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست
ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

در خزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعراء یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بیست بیت ازو در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبد الله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة
فانسی ممشاه ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد
تگِ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گوئیم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعراء هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعراء فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسه را یافته بزبان هندی بسته سه داکو ناؤ سروپ ہی جاکت اپرم پار ، جیسی کو تھو نو کی ناوی ناو بچار ، سرخوش آن را در رباعی آورده رباعی

یا شی ببر حساب اگر ای همدم
وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه ۹ را چو مضاعف سازی
هر چند که بشمری نیاید بر قم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام با نغمهٔ عندلیب همنواست و عیون اصحاب ذوق را نوید که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم
نقد شد نسیهٔ بهار ارم

نو نهال طرب ببار آمد
گل فشان گشت خاطر خرم

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مخین بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهاست مهتاب شبی چو وصل معمور ، بر روز کشیده پردهٔ نور ، که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب افشان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در رو یار نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست
بوئی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست
من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت
تازه تاراج جگر بازئ مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شیدا ز سر شوق
سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست

سدره بود متعلق بچمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد
زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل
چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست

دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما
یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هرکه بنشست بپهلوی تو شادان بنشست
هرکه برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرش
سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نبود جلوه طلبگاه ترا
خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست

یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت
نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود و تحسین برادر والا شان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ه

دگر آن سلسله موی زلف پریشان برخاست
دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست

در دل غمزده چون درد جدائی بنشست
آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست

بر من غمزده هجر تو قیامت آورد
روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست

ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست
گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست

ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم
قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خانم محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ه

فتنه شد شور و ازان چهرهٔ تابان برخاست
پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کمچند
شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب
صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادئی وصلش ز رفاقت بنشست
سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق
گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا
ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر
همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن احسن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ما معین چهار غزل ازان جوشید باستادان داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاد ه

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست
فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

باد ای نشست آن بت خودبین در بزم
که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا
گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان
انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او
آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه
که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن
دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن تراشد چو ثناخوان احسن
شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلبِ یار بدانسان برخاست	که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
او بمن داد غمِ خویش و منش جان دادم	حرف احسان زمیان من و جانان برخاست
چون صفا کرد رخم از صحبت زهاد دلم	خوب شد آینه از محفل کوران برخاست
لب هر زخم منش گفت دعاها احسن	چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

ولہ از غزل چہارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار	چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست
چون زصد پردهٔ روی تو برافتاد یکی	صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن	بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا	دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید ؏

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست	موکب حسن زگرد رخ ایشان برخاست
تا زسیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست	چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست
آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست	وانکه بنشست بکویت ز سر جان برخاست
هر که در انجمنت آمده خندان آمد	هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست
واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست	دیده کافرنگهش از سر ایمان برخاست
هست در پردهٔ این چشم تنور نوحے	که بهر نوحه ازان آفت طوفان برخاست
دید در بزم ویم تیغ بکف چین بجبین	غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست
نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ	دود از مشعل خورشید درخشان برخاست
گلبن حسن اگر بر ندهد نیست شگفت	رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رد ابواب شده بر در حرمان بنشست	منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخائے کو	پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وغواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید ؏

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست	خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز زاغیار توانم پوشید	یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت	موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

وماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغنون دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود ؏

کرده هر هفت چو آن سرو خرامان برخاست	فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت	اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید	سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش	زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید ؏

اعتباری عجب آورد سپهر نیلے	هست دودیکه ز آه دل سوزان برخاست
نیر و خویش نه سنجید دلم در ره زلف	ره درازست ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست	سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم   شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

وحریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن شگفت .... ع

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست   دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست
هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست   هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست
روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت   هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست
تخت دل ریخت چنان دیده خونابه فشان   گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست
قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت   شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست
دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست   جان بشوق تو ز تن برزده دامان برخاست
تو و انداز تغافل که ندلنے گوئے   من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست
عشق من گشته سویدا بدل من بنشست   صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
تا که شوراب غم عشق گوارا کردم   از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست
ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست   فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست
شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن   جوش سودای تو برخاست ز دامان برخاست

وناثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بجوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ع

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست   صبر شد شور که زود از دل نالان برخاست
مید هد یاد درازیش چو طول املم   مگر از زلف درازت شب هجران برخاست
کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم   باد عاد و ز سرشکم همه طوفان برخاست
تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست   من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست
محوئی داد طلب چون بقیامت بگذشت   شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر وسادهٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دهان
کیسهٔ نقود فکر بکشاد و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاد ع

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست   خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهاندند و ارابیز بسیط و وجیز
بر زبان راندند تا پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کاسه عیار در آن مینا بازار
پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داد ع

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست   دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو   آسمان نیز چو آئینهٔ حیران برخاست

و دگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مولف نقش بست ؎
هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور
افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ
فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت ع

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست   شیوهٔ بو الهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست   دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما   قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بی رخ جانان شامیست   عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن   جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وهمچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی
یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نما ست غزلی بسامعه
و باصره انجمن آرایان رسانید که بیتے چند از آن درینجا مندرج گردید ع

دست تعنش چوبی کشتن مستان برخاست	قلقل می زلب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت	آه جانسوز گراز دل شرافشان برخاست
ماچه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ	دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتائے	شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا	پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زده

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست	فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش	چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که غم زلف تو چون ز آتش	دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشد آبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری و اردو موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ......

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم	با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود	این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوئی سمن بوی بتانیم	گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی و اردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده

بعلاجم مسیح ناچار ست	دوستان آه این چه آزار ست
بشب وصل شکوها چکنم	شب کوتاه و قصه بسیار ست
اثر نسخهٔ رتیم بنگر	لرزه بر عضو عضو عطار ست
خبر مرگ من باو مکنید	این بشارت برای اغیار ست
شده است اینکه رشک رشتهٔ کاه	می شناسی نوازش زار ست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاغر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از ان زمان ابواب عرفان بر رویش کشوده و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد ست ......

کردیم لبسی سپید سیمے	اما نشد این سیه گلیمے
شستیم لبسی بجلوه سازی	پیراهن ما نشد نمازی

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون نه یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من	من بیخبر از خویشتم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمے نه	زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعر شعرا نور بخش انجمن و نادی ست

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده

وای برآنکه بامید عیادت از تو مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	خویشتن را به تپ هجر گرفتار کند کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنؤ بر مزار نوربار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رسالهٔ کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطهٔ تالیف درآورده بالجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر عروج بملا علی علیین نمود .... ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند　　باخاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که درزی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان

روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش　　که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بود و بمجاورت مزار

حضرت عبد العظیم انوار فیض میربود ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست　　خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود باحسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد کشاد و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاد و در اکثر بلاد ایران خلفا و نواب خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاد و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیادش و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشید باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی با تبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رو نهاد و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ه

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد برخاست ز صحرای عدم گنج معانی از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم میخواست که خود را بنماید بخود آن یار آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام ز بس برخیزم و افتم بره اش	برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد چون بحر وجود ازلی موج فشان شد تا شام ابد جان بخیالش نگران شد گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد عرق شرم من از جبهه صیاد چکد نه ستم می توان گفتن نه هشمار

نور نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ه

ای زلف مسلسل که طراز سر دوشی　　تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعراء عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ه

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم　　چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی

نقد جان عزیز باخت ه

جان را فدای لاله عذاری نساختم　　ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها

بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ه

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته　　سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علماء نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پردهٔ تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبیست همان دم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بموکلان قضا جان داد نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبذی رفیع و بقاع منیع برآوردند........ ه

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست — من خاری ازان بادیه ام کین شجر اوست

برمائدهٔ عشق اگر روزه کشائی — هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست

وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست — گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست

فرباد صفت اینهمه جان کندن نوری — در کوه ملامت بهوائی کمر اوست

خوش پریشان شدهٔ با تو نگفتم نوری — آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ه

ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

پیش هر موی تو ام عرض نیازی دگرست — من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ه

اظهار مهر بجد من گرد سر کششش — خود بر میان قاتل خود تیغ بسته ام

چنان با غیر گوئی آشنائی — که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود. ه

بر دو رخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهدهٔ کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدو مفوض گذاشت

ما بندگی مغبچه بسیار کرده ایم — شد مدتی که دختر رز بار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افرا ختند و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال باشد سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیرمنشی گری نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی نمود بتکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبد الله مفتی ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح نثر فارسی خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات بر آسمان افراخته در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین نزدیکی وفات یافته اُستادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش ازینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

وشیوهای شیوا بر روی کار می آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا
دل فروریزد چو گل از شاخ گل بالای هم
ای تغافل پیشه جلادی بدان در کیش عشق
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان
چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک
تبسم گل خندان به گلستان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست
مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند
زلال خضر و نمردن چه حرف باشد نوش
ز کشتگان غمت جابجا نشان باقی ست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس
بزم عیش صلا زد بعالمی و ز من
دمی ها نیست ز رفتار ای فلک کامشب
ولا منال ز نا پرسی زمانهٔ دون
جفای من نبود حد آسمان ای نوش
ز اندازِ خرامش مستی پیمانه میخیزد
ندانم تا کدامین شمع روشن شد زیب این محفل
نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم

اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا
گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا
چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
ز بلبلان برو برق آشیان دریاب
برو بمنزل جانان و آستان دریاب
بناوک نگه ای ترک شخکمان دریاب
اگر نه وصل یک بوسه میتوان دریاب
جمال یار ببین غمزه جاودان دریاب
گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست
بدیدن رخ زیبات همچنان باقی ست
بسهو نیز نگوید که هان فلان باقی ست
میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست
امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست
مدار باک که نواب مهربان باقیست
براهی هر قدم میخیزد ش مستانه میخیزد
که هر کو می نشیند بعد ازین پروانه میخیزد
ز هر حرفیکه نجم جلوهٔ جانانه میخیزد

سلمه الله ای امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

نگهدارد خدا از چشم بد آن خوش طلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بد مستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گر نمی از اشک و خون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را در یافتی شاید که نوش
دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ژاژ مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نپذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بناز ست و محبت بتقاضا
یاران بکمینند و می عشق رسا تر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل دلبرانه دل دیوانه میخیزد
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را او را ز نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان کمینه تن در رهٔ لطف نهایش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جامی و مقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یا رب بدر و نم غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار
راز یکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دو مسردی واعظ
خواهی که شود نوش گرفتار ادایت
جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور
هر آبله کز سوز غمش در دل ما هست
عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری
گر زهر بجنشی بخورم گر برود جان
جویند بجشر اثر از دلشد گانش
قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم
خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
مرحبائی بزدم در ره به پیشم آمد
نوش انداز و ادایش چه متاع نادر

یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار
از پیش خود دشمن گاه بران گاه نگهدار
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
معشوق بدست آور و از عشرتیان باش
ور باده دهی خوش بزنم گو رمضان باش
سرکش ز میان همهٔ ای نوش و نشان باش
مژده آورد ز وصلی لشنیدن رفتم
آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم
آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم
سود از من ز دل و جان بخریدن رفتم

زخش کرد شامم سحر کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم
چو بگذشت در بزم پروانه را
بعیاری نرگس پر فنش
ببزم غمش خاطر در د نوش
ز خورشیدی عارض او بسوخت
دل خسته از داغهای غمش
دل نوش یارب ربود از میان

غمش کرد خون در جگر کیست این
بیفگند در جان شرر کیست این
بزد شعله در بال و پر کیست این
بیفتاد کامل هنر کیست این
زند می ز خون جگر کیست این
نگاهی بچشم قمر کیست این
بهم بست گلها بسر کیست این
باند از تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو
رونق بازار بابل بشکست
بلبل گلزار رخسار توام
من نه تنها از اسیران توام
نی شناسم خلد و نی باغ ارم
این گدای درگه تو نوش نام

دین فدائی کاکل هندوی تو
توتیای نرگس جادوی تو
آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
جای خود خوش کرده ام در کوی تو
میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبهای دلبر زیبای مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست
جان باختنم در ره جانان هوسی هست
وابسته بتو هست علاج دل شیدا
دیرست که در عشق گلستان حرمش
ای نگاه آرزو محو تماشائی کهٔ
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی
تو که ای دل از جهان بگسستهٔ یکسر بگو
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب
چشم بر در بنیت چون حلقهٔ در دائما
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود

سودائی خود ساخته سودای مدینه
هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
داغم بجگر سوخته سودای مدینه
حیرتی جلوهٔ حسن دلارائی کهٔ
ای پر پرو زیب آغوش تمنائی کهٔ
بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سائی کهٔ
در کمین دیدن رخسار زیبائی کهٔ
ای گل غنچه دهن شمشاد بالائی کهٔ
جان فدایت ای جهان جان مسیحائی کهٔ
دل بسودا دادهٔ زلف چلیپائی کهٔ
گوش بر آواز پای چشم آرائی کهٔ
میچکد از شیوهای تو که رسوائی کهٔ

شد سپیدم زانتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی ترش رو از شهد وصل حور خلد
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا
گر داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و ذکا
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی
غازه بر و پان در دهن سرمه بچشم نرگسین
از لب تراریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی والاجاه ما
کار نکشود ز درمان مسیحا یارب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبان ست
وادریغا که بشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سر لست مرا بر زانو
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیمای که د
چاشنی گیر لب لعل شکر خای که د
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت بر داز حور دل از دود مان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بنجود از آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهر باندازجفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت با دلبر ما چه بما بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته درخطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست ٥ نوید

بود درگاه عشق این روگردان از سجود اینجا | بسر رفعت بگردون سود هرکس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده
چنان در کلبه ام پیچیده بوی زلف مشکینش
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه

خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
اگر آید کسی در روز واند شب که بود اینجا
بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین نوید ورد آفتاب عالمتاب نویدی بیا نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بمرتبهٔ فراجواسیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الهآباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت ٥ نوید

اگر نیست با عاشقی خو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام
ازین غصه ام دل زجا میرود
دل و دیده از گریه ام تازه ست
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار

چرا می تپد دل به پهلو مرا
خبر نیست از خود سر مو مرا
که جا نیست در خاطر او مرا
خوش آمد هوای لب جو مرا
بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میزنم در دامنش دست دعای خویش را
یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نامی نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل دریکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائهٔ ثالث عشر مطبوع گشته وظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن دگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

حمد شکر که شد دولت وصل تو میسر
گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری
بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری
درد همه را دوا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب
روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد
چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب
سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی
ای رفیق از باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین
صحبت رندان دردآشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال
شکر لله که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم ست
وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلدهٔ ری و منشائش طهران ست لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته ه

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد
دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
هر این بار خواهد گشت هجر یار میدانم
نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر
بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خونفشان
بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطوراند یکی از آن که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور ه

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ه

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار ست
در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والده محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ه

روز غم شب هر و بی آرام پیدا کرده ام
دردمندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ه

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری رو را
چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجاست
رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد
روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر درد من این دیده خونفشان بستم
نظر بغیر تو حیف ست من از آن بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان است و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ست ه

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست

سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علیشاه آخر شاهان ملک اوده و بعهده دیوانی ممتاز بود و تجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوشگوست

افتاد حکیم از مناصب تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد دبی صفر شد در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۸

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی که عرفی نام او باشد تو معروف بخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ..... بیت

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید

مردم و ننشست از پا آه غمناکم هنوز دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرده ست نیر امروز یار مے آید
سینه چاکم بگلعذار قسم داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم غنچهٔ یادگار میخواهم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران | غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زادخود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید | که غمی تازه نوازندهٔ جان می آید
مگر از شورش پروانه دلی پر دارد | شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر است از بیرون | که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرد نقصانیم | میرود هر چه ز گنجینه همان می آید
کشتهٔ مهر و وفائیم علی الرغم رقیب | مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید
سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم | سر راهیکه ازان سیل روان می آید
چهره افروز بت هوش ربا را نازم | ساقی باده ده باده ستان می آید
نیش یا دشنهٔ در رگ جان میخلدم | زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت | که بگلگشت چمن سرو روان می آید
موسها بر قدمش ز دلب عیسی زان دست | کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره کرا نده خواران | میسرایند که می آید و هان می آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید | فصل گل میرود و عهد خزان می آید
تا سحور از دم افطار می ناب کشیم | کز پی منع صبوحی رمضان می آید
حبذا مدرسهٔ عشق گر انجا عاقل | همدران رفته اگر هیچدان می آید
غافل از خویش بمرگ پدران می نالند | خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر | ور بمیرم برهش بی سروپائی کم گیر
نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد | از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر
زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا | از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر
زخم گر به شد نی هست و نمک پیدا نیست | مرضی بیشتر انگار دو دوائی کم گیر
غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت | از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر
گر شمیم سحر از لطف بمشامی نرسید | نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر
باز ماند اگر این چرخ مکوکب ز روش | در تگاپوی عبث آبله پائی کم گیر
گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز | مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر
مادر دهر نزاید پس ازین سه مولود | مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر
گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان | اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر
اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت | از لب ما شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن | روزان بخون تپیدن و شبها گریستن
آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار | خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازبان / ترکرد نامه را دم انشا گریستن
من ماند محو روی وی و گریه کرده گم / او مانده محو روی من از ناگریستن
مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم / آهنگ ماست برلب دریا گریستن
ریزم و گر بساحل دریا سرشک گرم / کاتش زده بدامن صحرا گریستن
بی گریه به که کور بود چشمها روا است / بر دیدهای نرگس شهلا گریستن
نشتر برم بچشم همانا بحال دل / بی پرده است خلق ز رسوا گریستن
دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر / خفاش خنده کردن و حربا گریستن
از تاب روی تست نه از تاب آفتاب / کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن
در نظم گریه جائزه گر زلک دهی بچشم / زین بعد ما و از همه اعضا گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک / فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق / آمد بدر ز بند محابا گریستن
بهر نثار مقدم او چشم اشکبار / سر کرده شاهوار گهرها گریستن
ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست / بر مرقد مطهر لیلی گریستن
هم چشم غیر گفت مراد نگرد فرق / از ریزش گداز جگر تا گریستن
از نالهای زار بتابم که دوست را / بیخواب کرده دوش مرا واگریستن
از دیدهای حلقهٔ زنجیر سر زد / بر حال قیس سلسله بر پا گریستن

نیر به پرده داری درد تو داشت سعی / افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی کز لطف بر لب آوری / خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری
دریافته از خوی تو وز روی و موی و بوی تو / روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری
موی از شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت / خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی / هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگذشتی از عرش بلند اندر شب تحلی پرند / جبریل با آن برتری وامانده از بر تر پری
داری شهی از فری تخت از فلک فوج از ملک / وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو / والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون / وز قاف قرب حق فزون صدر ز خاصان برتری
در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین / گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری
زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه / خورشید هم از نیمه در باز گشت قهقری
نازم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما / لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری
هم وردش ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان / هم حفظ را حرز امان ز آشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کالک و مجمره / هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد / این نظم دری دری دری ز روشن گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن / مدحت گر ایرا پی بری گر بشمری نیک اختری
۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس / نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی / بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی
گر آئی بر سر بخشش گرائی ور بخشایش / بدلها دردها بخشی بدرد دل بخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل / نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی
گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت / سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان / تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی
منم با نالهٔ و آهی فتاده بر سر راهی / که برانداز من گاهی نگاه لطف فرمائی
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی / ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینا زا بطاعت صبح خیزا زا
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی
بوصف موی رخشانت بحرف موی پیچانت
دهی در چشم منخواران بفصل دلکش باران
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش

جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
زبان را لطف گویائی بیان را حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین تیر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود ؎

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی ... خضری سیاه مستی هندوی سبز پوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم ... در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل ... تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لچهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارهٔ لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تگاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف ؎

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من

برگشت همچون رو ز من بشنید چون نام مرا
گر پانهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو
نموده سرخ پای آن دل آرا

ای فرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین
آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود ؎

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود ... هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر وثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ؎

بمزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانهٔ در ز مژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیدهٔ گریهٔ زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ؎

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم

ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفایده باران بهلاک حلی من　　کس چه داند که چه بودست تمنای دلم

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین والتسعمائه در زاویهٔ لحد منزوی گردید ؎

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند　　بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

واحد بجای حطی یا قتلوا شهرت داشت و از خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از انروز ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند و بدین لقب باوی راه مطائبه می پیمودند ؎

برگریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین　　درخندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن می آراست ؎

تابتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید و ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد دست هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاورد دم نفس

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة ازمائة ثانی عشر بحج و زیارت کام ثمر و بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما　　آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بر چرخ رفت و تا سر داماں او نرفت وارث ز فیض صحبت اوستاد من نصیب برخاستن بار ز درش باعث ننگ ست	گردی که شد بلند ز خاک مزار ما باری رسیده ست بانجام کار ما بگذار بجائے که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بر می آورد گوئی انجوهر بار تاباش سخن میراث همون برد ؎

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده ؎

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن بر ندگیم کدام آرزو بر آورده	پند من نشنید چندانکه دشمن کام شد که باز روز پسین نخل ماتم باشے

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده ؎

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم　　تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیز فهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید...... ؎

درچمن دوش بیاد تو قیامت میکرد　　نالهٔ بلبل و فریاد من و زاریٔ دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم　　چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده ..... ؎

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند　　چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی زغایت شوق　　بپای بوس تو قالب تهی رکاب کند

وارسته لاهوری سیالکوتی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سی سال درانجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود ؎

دل از زلفش مشک چین دارد هوس سرو در رقص ست و قمری ست دست افشان چنار	این پریشان بند بر مو بسته است وقت بشکن بشکن تو به ست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسے دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل	داند همه کس تو از کجا می پرسی بینی ده و فرسنگ چرا می پرسی

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان بازو یش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او　　که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که لسبه بحر آزاقوان خواند ؎

نرگس جادوی تو آهوی چین یک سر موی تو و ملک جهان	نافهٔ آهوی تو خال جبین یک گل روی تو و خلد برین

واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بد بلی لبسر نمود ؎

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید　　شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت　　سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مائة ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده ؎

داد ندسر بمهر بما دولت نیاز　　در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا محمد جعفر خان راغب بعظیم آباد در رفته همانجا از جهان رفت ؎

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی	باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار ای فلک از کجرویهای تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتے دردا که زنخل زندگانی ثمرے	محروم ز وصل یار جانی رفتی ناخورده بعالم جوانی رفتی

وافی محمد طیب کشمیری طبیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست ؎

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد　　بمحشر گشتهٔ ناز ترا جوش چمید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن الهٔ آباد ست و خورشید لقا مادهٔ تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا اوده بعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپائدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی وهاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت الهٔ آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والد مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصهٔ رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدستهٔ نگاشته و بجائزهٔ آن از سرکار انگریزی جائزهٔ وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهدهٔ

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ؎

تهی کردم از باده خمخانه را — چو من کس نه پیمود پیمانه را
در افتاد با طرهٔ پرشکن — بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل — بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک — چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بزد غنچه چمن — غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم — نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب — دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب — آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی — باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن — هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی — رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت — گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر — جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همدمی — دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
نامش بزبان باشد و غائب ز میانست — این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هر چند مکان بهر مکین است ولکن — عمریست که در دام جگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم — شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین — کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم — گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع — یا سوختم بداغ غمت یا گریستم
در یاد رخ و کاکل دلدار نشینم — گاهی بسحر گه بشب تار نشینم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز — هر بار ز طپان خیزم و هر بار نشینم
وافی همه جا شمع رخش شعله فشانست — بر طور چرا طالب دیدار نشینم
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام — زان کمر افسانه خوانند باور داشتم
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود — رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق — دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم — سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون — از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
وافی از سوز غم عشق بقول شافی — همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
نگاهش نه تنها دل ما شکسته — که این تیر فولاد و خارا شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش — نسیم سحر شد چو من پا شکسته
نه تنها رخش دل شکسته ست وافی — لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

وافی

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آرد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست — نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست — من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین
واقعی و غیره واقعی همت میگماشت ؎

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست — که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست
هنوز از می نازست نشئه در سر — ز سرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نواست در شب عید — تراکه ماه نواز چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیدرجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشتهٔ آن شوخم که در قتل اسیران — از نعل فرس تا برکابش همه خون ست

باغبان عشق راپیش از بهار آرزو — میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد

سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست — واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ......

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما — آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما

شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم — ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت

یکدو روزی پیش و پس در رنا زدو سپهر — بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

پسندم هرچه صیادم پسندد — جزاین کز دام آزادم پسندد

من از دل و دل از من دیوانه گریزان — دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند — جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران

بوی زلف یار ایدل بدنبال صبا رفتی — برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی

رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت — مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آئی

واله جلا اجداد شمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهندوستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و عشرت گذرانید

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید — نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و بر جمال عرایس علم و فضل واله و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم — جدا چو گشتم ازان مه دل از چنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بنج معانی می آگند

مجنون بگوشهٔ ز جفای زمانه رفت — دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ......

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت — دو زخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد — فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و معرفة الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوب تر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان باحسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ٥

از تپش آسودنِ دل شاهد مرگ دل ست
نبض از جنبش چو آساید رگِ خوابِ فناست
محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است
شیشهٔ می ببغل آبلهٔ دل شده است

نام واهب

واهب بخاری مردی بود قابل و بسر رشتهٔ سخن خوشدل ٥

چشمی که بود محو تماشای جمالش
حاجت نبود تا بدمِ صبح چراغش

نام واهب

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبد الله لاهیجانی ٥

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوے
تا نشکنی بسان عسل شان خویش را
نامه ام را بگلِ داغ جنون مهر کنید
تا نداند که این محضر رسوائی کیست
مگذر ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه
که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پرخون نیست
بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه
دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پا چیم ز سرِ کوی تو ناکام بکعبه
میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم
بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

نام وجد

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد
در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت
یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

نام وجدان

وجدان قاضی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می نمود ٥

حاصلِ زندگی ما سخنِ رنگین ست
آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

نام وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود ٥

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان
آرزوهای مرده را کفن ست
عینک بانتظار تو با دیده یار شد
چشمم سفید گشته براهت دوچار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد
چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

نام وجهی

وجهی گرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست ٥

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن
باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم
از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار
روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهان ست هرکسی را کاری
رندست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے
وجهی و غمت هرگری و بازاری

نام وجهی

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم
جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده برگرد که من
صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

نام وجیه

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ٥

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن
زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

نام وجیه

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آئین و همت

از قصیدهٔ اوست که همه‌اش نیکوست ؎

اوج هر عالم همه عالم عرض او	یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
برلب نرسیدست سوال از دل سائل	بخشید باو حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزویم میوهٔ رافت	ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی از قدماء سخنوران ست و از فصحا و بلغاء زمان ؎

گشته‌ام پامال ازان خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می‌نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می‌انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجملهٔ چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مائة و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؎

مگر آیینه دار مهر رویت شد بر و دوشم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می‌آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو پابند — یوسف بخم گیسوی پیچان تو پابند

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما نیک به بینند — در هر بن مو ناوک مژگان تو پابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا	هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پردازیست ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگرست	می نماید شعلهٔ یاقوت روشن‌تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان برنگ هزار داستان زبان می‌کشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت — ای هجر کشیده دیده واکن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت می پیمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما — خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن	در پس پرده اش آواز کسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم	که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
برسر از دست تو هر چند که بیادم رفت	تا بکوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل ها نرو زمین گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

واعی

واعی از لطیفه خیالان خراسان ست و مضامین فراقیه وی و داعی تاب و توان و مطالب وصالیه اش مفرح روح و روان

تا زلف دو تائی که بلائی دل ما شد سودائی دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی و اردو نائل المقصد و فائز المطلب

آیینه برویت نگرد حیرتم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدائی تو شوم حاجتم این ست

وزیر

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سررشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی و اردو و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... بیت

دلم از کوچه آن زلف دوتا باز آمد رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعرا و وسیع المشرب هندی ست ...... بیت

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم	اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم	تپیدنهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بنده حسنم	نمک پرورده سبزان هندم صندل ما شورم

وصاف

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر اورا آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بر بدان سبک سیر دوانیدند و بوجناح استعجال اورا برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبه از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایه افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست	عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست	ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب	چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست	فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد	که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نو سفر یاری	خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد	ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

(وصالی)

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثلثین و ثلثین و تسعمائه از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک		کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست		گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد		دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

(وصفی)

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن		یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد		دندان طمع ز لعل خوبان برکن

(وصفی)

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ... ؎

خط گلنار گردد هر گه از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجهٔ داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثمثین والف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را — افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

نی حرف با کسی و نه گوشی بحرف کس		برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرف ست		خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

(وصلی)

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

(وصلی)

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست		مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید		سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست		موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست		وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده		صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند که ببیند		نادیده گدائیست باسباب رسیده

(وصی)

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهر زاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد و الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین تو به شکن فصل بهاران شدنی ست		ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فروماند چه باک		از نوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد		آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وصی		عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو   شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود   نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیاناتهه ولد منسارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ـ   وفا

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا   شمیم طره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر   تیغ بر کش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار مادانیم و دل   لذت زخم دل افکار مادانیم و دل
تاسی از بهر خوبی صرف دندان کرده   برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری   صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و حج و زیارات شتافته ـ   وفا

کج روبهای فلک بیوجه نیست   هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ـ   وفا

شب هجر ترا روزی ندیدم   ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت   چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود بحدت ذهن وجدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ـ   وفا

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست   دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود ـ   وفا

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق   نقد یوسف راسبک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود   از میان بیوفایان چون وفا بر خاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکجدار و مریز می ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبر آباد در رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ـ

می لبالب با ایاغ و لب دلدار بلب   کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بد تر از هجران بلای هست نیست   درد هجر از دوای هست نیست
شهر ها گشتم که تا بینم نگر   روز محنت آشنای هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم   شاه در بند گدای هست نیست
افغان من از آه بود من دل دوست   کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الاماره لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و ساده امارت بود و بلب و لهجه اهل زبان زبان سخن پرداز میگشود ـ

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا   این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر   این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هر گاه راه کوی تو این نیم جان گرفت   صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بتتبع قصیده عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور   رسید مژده ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ـه

دانی زچه روزگار برگشت / برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم / میسوخت چو از مزار برگشت
هر چند که طبع زود رنجش / بیموجب ازین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش / شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا — **وفا** میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در پنجاهم از مائة ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ـه

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن / به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها
زبس هردم برنگی کرده جا دردش بجان من / هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی — **وفائی** از موزونان اردبیل ست و نظم دلکش بر جوش فکری او دلیل ست ـه

فدای سرو قدت جان من جوانی من / مباد بیتو دمی عمر و زندگانی من

وفائی — **وفائی** اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ـه

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی / چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که بر سر کویت / بهر طرف که روی دیده و دل افتاد ست

وفائی — **وفائی** زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار بفکر نظم هم وفا می نمود ـه

بر نمی دارید تابوتم چرا از کوی او / آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی — **وفائی** شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کردهٔ او الی الآن برلب جو ست و در سنه اربعین و تسعمائة از جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشت ـه

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم / شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک / بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی — **وفائی** علیمردان بیگ دهلوی عمه زادهٔ علیقلیخان والهٔ داغستانی بود و در عرصهٔ خوش فکری ترددوانی وسعی کافی می نمود ـه

شوخ بیدادگری وای بمن / خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت / غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری / از وفا بیخبری وای بمن

وفائی — **وفائی** ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادوطرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور ست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده ـه

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست / زهر چشم او در آب زندگانی خوشترست
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست / ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی — **وفائی** هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده .... ـه

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نئیم / کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهی ست / همای پیرزن مرغ سرائیست
زبان چرب بهر حیست در کام / بوقت دل شکستن مومیائی ست

وقار راجه گشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون ارد و دفارسی فرهاد و مفتون اصلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ؎

جانم بلب آمد ای خود آرا / رحمی بر حال من خدا را
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد / پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار / ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد زلف کسے کار دارم / مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنة نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ست ؎

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا / کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خطا همچو زنگار ترا / طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد / دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلندای ماهرو / از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند ازان / رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
نبیند تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب / می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے / سرم ره است از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریه خونین ز چشم باده میریزد / نگه باشد دلم انگور دختر تاکم بود تاکی
دلا اگر عاقلی امروز راه خاکساری گیر / که فردا رفتنت ناچار میباید ته خاکے
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم / پی اطفاء او کافی ست مارا چشم نمناکے

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ؎

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد / نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی / آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد / باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد / چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت برخاک وطن خاک انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همین جا بدار القرار شتافت .... ؎

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت / ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بر آید
بپهلوی بو الهوس چه نشینی بر غم من / نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
به دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم / ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما / ببین انگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتوا علم و فضل بر طریقه متانت و وقار فضلاء کرام میرفت ؎

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را / بلا ز گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش / شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش / بسر گوشی بجا جب گفت بر گردیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دهد خار پشیمانی   گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل
وکیل از شرفا شعرا قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم

ماندهٔ سنگی دم ایجاد مگر در دل تو   که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا
ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشا و منمااش شهر لکهنو و مرقد و معرج و مرقدش دار الامارهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش   دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت
ولایت میر شاه ولایت الله آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدح و منقبت اهل بیت رسالت موزون مینمود مستزاد

من سنیم و بچار یارم سو داست   با هر یک یک

اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست   بی شبهه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش   از تهمت رفض

زان رو که علی نام خدا نام خداست   الله معک

رباعی

ما را نه غرور و نه شرف در کار ست   نه بحر نه گوهر نه صدف در کار ست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش   خاک قدم شاه نجف در کار ست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین   در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته پی دعوی حق   انگشت شهادت ید الله حسین

نام ولائی
ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود   آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

نام ولائی
ولائی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی ست

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام   دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی رخت حلال ست حلال   خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

نام ولائی
ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلند خان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت ...

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند   جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

نام ولائی
ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح آفاقی و ادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری   اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

نام ولی
ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد   آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

نام ولی
ولی قلندر از قدماء شعرا ست و فصحاء ادبا

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند   جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت   جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

نام وهبی
وهبی عمر خان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائه ثالث عشر مراحل عمر را بالاتمام پیمود ......

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست   هان درین پرده نهان پرده برانداز هست

نشنیدۀ که یکی قطره بمنصور چه کرد
اینکه پیمان خورده درین معرکه باز آمده
و هی این بادۀ عشق ست بتدریج بنوش
بهر خونریزی مستان بچه ساز آمده

و هم میر محمد علی از سرزمین دهلی سر کشیده و در دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی و اردو شعر میگفت لکن لآلی زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو می سفت

لب لعل تو دید هر کس گفت
که بگوید ز حال بیمارت
لب بدندان گزیدنی دارد
سر بالین رسیدنی دارد

ویسی میر ویسی از امراء عهد همایون بادشاه ست و طبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه ست

خواهم امشب بتو افسانۀ دل عرض کنم
امیدوار چنانم که شرمساری من
لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
شود به پیش تو عذر گناهگاری من

ویسی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس را مین نظم خوش اداست

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها
بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفتم عمری و خواهم گفت با خوبان مدام
هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ویسی شده دیوانۀ خوبان
دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت
ماه من روشن شود دیگر و زاینها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ
ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سرآمد شعراء و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود و او اخر مائۀ ثانی عشر سال رحلتش از جهان

و فرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاچار دارای ایران ست

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش
همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست
همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهر ما ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما
ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من
از تو نمکی بروی ریشم فکند
بیند که دل من ست پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
یا با تو دمی همدم و همراز آید
هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا
صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل درین فن اورا اوستاد در صفت پروانه حالکی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم
شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے
همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطۀ طبعش عرایس

ابکار افکار را محلی و مجلی ست

زپهلوی هنرپرور کمالم دشمن جان ست — مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده

رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بی تو — بوئی ز گلستان نشنیدم بی تو

هر چند نظر باهل عالم کردم — هیچ دیدم ولی ندیدم بی تو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت

گرد کویت هنوز میگردد — گردبادی که از غبار من ست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت آلهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت

بجان رسید دل از محنت جهان ما را — اجل کجاست که منت نهد بجان ما را

در جنب رحمتش چه نماید گناه من — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن — بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائنی شاعر مرثیه گو ست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تگاپو ست

شد شاه دین سوار و حرم در قفای او — گریان و نوحه سنج تمام از برای او

بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند — دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

و نیکو بیان ست

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد

مرد باید که دانش آموزد — تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر...ست

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند ز آفتاب فردا

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ما ایم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم

بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود

هست آنی با تو و بسیاری تلافی با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد

خوشم ز ابرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست

نظر کن در دل خود تا بدانی — که آه حسرت ما بی اثر نیست

رخت را پرتو نور الهی ست — و گر نه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسب ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

ایام خوش آن بود که ز اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت ؎

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه	تا سحر رخنه بدُر هاے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفا قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی و اردو را محور ست ؎

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری گونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اود از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ؎

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها گل میکند
بکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
برد امروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا ناترسے	با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ؎

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم — نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر بادشاه هر چند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ؎

جستم و مثل تو نیافته ام	انتخاب اینقدر رنگی باشد
نازکی ختم شد بر اندامت	حور را این کمر نمی باشد

هزاره از نه میدانیان صفاهان و نه بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه	بر قول خود استوار هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کردند مرا	بدنا شده را تو یار هستی یا نه

زخم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه	از رفتن تو داغ بدل میمانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین	باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه مانده و می نگری	شاید که دل هگذری ابری
وز نیستی و ولی ز دزدان تیزی	وز مال بر د تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست ؎

بذوق نخودیم رشک می برد قاصد	که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
باعتماد وفا گشت آنچنان با من	که حرف قتل من آورد و میان با من

هما مولوی عطاء الله کشمیری همای اوج بی نظیری ست ؎

حال دل ما که در آن حلقهٔ مو میداند — هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود ؎

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین — مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود ؎

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم — سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس رضی از مقربین بود ؎

چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم

چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود ؎

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی

نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود ؎

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا
تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا

جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد

بر دیده خونابه فشان میگذری
می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود ؎

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را
که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست ؎

بگوش همدمی آواز پای یار رسید
وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری

از ابر جدا گرد بعهد جیله گری
حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناته که چاه او در لکهنو الی الآن مشهورست و وفا هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطورست ؎

دل نیاسایذ بجنت محو روی یار را
باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد

کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوگل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و ترددی می نمود ؎

نمی آید پریرویان مرا یکدم قرار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو

چه مشکل بر دل دیوانه گردیدست کار امشب
نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود ؎

دهر روش از خطر نخرام تو زاهد
هر گرد که برخاست ز جا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بیست و هشتم از مائه ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیج خان بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسر گیان رای

هنر را انه و طفلش خوانده و بر جای پدرش نشانده و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والا گهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایة والف جواهر روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ؎

دوش در آینه تمثال رخ یار افتاد
آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد

صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد
رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد

سیه پوشید سنبل دید چون خال پریشانم
ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم

رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد
از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هولی توی کلامش در دلربائی بجوش مضمون است رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش
چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگی ست که میرسد باقلیم وجود
عمریست که میرود باستقبالش

هولی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست
گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان است ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است
بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات و مرا
هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر زماست دل دردمند ما
در آتش است و ناله ندارد سپند ما

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا کشیم
جای گل بر سر زنم خاری که از پا کشیم

تو گر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی
که نتخیر سپیدی و سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یاره نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر ولیخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بر داشت طبعش با شعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آئینه دید آن بت حاضر جواب ما

چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید
بلب از توبه های خویشتنم استغفار می آید

برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را
چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید

ای مغان باده را بجام کنید
کار هوش مرا تمام کنید

سگش از راه وفا از پی ما می آید
سگ اوئیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود ؎

گفتی که خواهمت بجفا زار زار گشت
غافل شدی گدای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت ؎

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم
چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت و درانحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر — چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شدهٔ حریم جانان مائیم — دلسوختهٔ وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق — دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق — کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است — تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست — خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم — وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی سید محمد یحیی رضوی ابا حسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور از آن ماه اگر آه ته خاک کنم — تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاه مستت — گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
ندهم دل بیوسف مصری — بوسه گیر از لب چو قند توایم
گر همت مستان نکند یاوری ما — چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
گرد بیتاب اسیران قفس را بچمن — بهوائی بت گل پیرهنی فریاد دم
ای نسیم سحر آهسته بگوئیش پیانه — خاک ما را مده از جنبش خود بر باد دم
چسان ضبط غم عشق به پریرویان کنم ناصح — نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم

الله الله چه نازنین شدهٔ — دشمن جان بلائی دین شدهٔ
از خط سبز بر رخ ساده — چقدر ای پری حسین شدهٔ
در زمان و مکان نمی گنجی — در دل من چسان مکین شدهٔ
هست فیضان حسرت ای یحیی — که بطرز سخن حزین شدهٔ

باز دل رامی برد شوق گل روئی کسی — باز جانم میکشد سودای گیسوئی کسی
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است — در دلم حرفی از آن لعل سخنگوئی کسی
مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا — هست محراب عبادت طاق ابروئی کسی

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقال ازین دار ناپایدار سوی دار القرار است ؎

ایکه بر لاله تر زلف سمن سا داری — قصد شوریدگی عاشق شیدا داری
ساعد سیم نمائی و دل از دست بری — تو درین کار نگار اید بیضا داری

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشندم و آهی نمیکنی — ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

یحیی نیشاپوری از فضلا شعرا فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشتصد و پنجاه ؎

توئی سرخیل جهرویان نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی	مهی هرگه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیا رسنت شاعران مشغول بود ؎

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصهٔ ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود ؎

زفیض رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من — برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروامی اودست اصلش از قصبهٔ صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنؤ و خودش را شهر لکهنؤ منشاء و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت و تعب ؎

بر باد داد شعلهٔ حسنش غبار ما	پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها	بپیشم آن شعله خوش نمی آید
چاک دل را چسان رفو سازم	از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجو نمی آید
یحیی بیاد گیسوی تو او شب بسحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظماء بخارا ست فکر رسایش معرکه آرا ؎

دلدار سر وفا ندارد — رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور ؎

صد بهشت ست گر برد پس مرگ — سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده ؎

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران ؎

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد — نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاهدان نظم چیست و درست میدوخت ؎

پشت بر راه روم از سر کوی تو برون — زانکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغماقی موصوف بشیرین تکلمی ست ؎

بچنگالِ هما نگذاشت مشتِ استخوان من — سگِ کویش بجا آورد رسمِ آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ؎

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم — کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش تربات هرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی که دم بمهر زند یک نفس توئی — نخلی که بر نخورد از و هیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شهر مرادآباد مردی نیک نهاد بود ؎

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت — هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت

یکسان کیسری سنگه دهلوی از قوم کهتری ست و قدرتش یکسان بر نظم ریخته و دری ؎

آن کمان ابرو که چون تیر ست بر مژگان او — گر هدف سازد دلِ من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسپ صفوی ست و سرپنجهٔ طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی که عنان خویش گیرد — امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

جان بر دلبش از کف صاحب نظران	عطار که هست دلبر عشوه گران
چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران	هر کیسه که در دکان او حلقه زده

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقهٔ یعقوبی سے می نمود ؎

دلِ زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد — مگر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه	در کوئی خرابات چه درویش و چه شاه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه	بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ؎

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست — چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ؎

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هر چند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نماء گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی بر داشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست ؎

خوش آنکه جائی خویش بمیخانه ساخته — در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او — مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسے خانه ساخته

یوسف محمد یوسف گردیزی از سادات کرام گردیز بود و ساغر دهانش بر حیق سخن لبریز ؎

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست ؎

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد — داغ دل چشم تو روشن که نمکدان واشد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست تهی‌ست	خوش باش گزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی سے

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود بخبرست — قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنؤ ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت سے

لله الحمد که محبوب دل آرام رسید — رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنؤ توطن گزید و قصبهٔ جهرپته وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود در حبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود و فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود و خامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوش رفتار سے پیمود ... سے

توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبارست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن وا ره و مدار از یوسف	چون بر لست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گرد سر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	دریوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبای سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه سے

میزد سپهر لاف ز رفعت بکوے او — شد آفتاب گرم و برامد بروئ او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپامو بهمت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله بریدند و در قصبچهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات باسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته واز گوپامو دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بعیت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی قدس سره نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را بنظامت برداشت پس بنظم و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بند و بست امور جزئیه و کلیهٔ سرکار ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن گذشت لکن ازانکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی ازوست و خیلی نیکوست ع

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی — روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی — در فع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غار تگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست — زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست — کشتیٔ باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد — نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد — عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را — که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیجا بانه نشین ترک نما عربده را — رخ مهوشان ز من ایشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد — چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد — آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد — زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که برو تافته نور ایزد — گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولهٔ رباعی در نعت

شمعِ عالم زنورِ ذاتش روشن	بر فرقِ عدم سایۂ او سایہ فگن
بر غنچہ ولی کہ پرتوی زد مہرش	در سینۂ او دمید صبحِ گلشن

ولہ تاریخ ابتداءِ تالیف این تذکرہ کہ غرۂ ذی القعدہ سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاءِ علی حسن دم زد	صبحِ گلشن بگلشنِ عالم
سالِ تنویرِ مطلعِ این صبح	دلفروزِ سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعہ تاریخ ختمِ این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی وصفی الہ آبادی کہ باستماع خبرِ این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستادہ بود و خودش در و با حیدرآباد ہفتم جمادی الاولی ہمین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلکِ امیرِ ابن امیر	یافت این تذکرہ جدید ارقام
گفت تاریخ وصفیِ خوش فکر	یادگارِ سخنورانِ انام

۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنجِ نکتہ یاب بہ معارکِ نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبحِ گلشن بود	کہ او را جوانِ مردِ عاقل نوشت
علی حسن المعیِ زمان	کہ دانا خطابش جلا حل نوشت
بتاریخ او رفعتِ خیر جو	خیالاتِ انسانِ کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ طبع زاد گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی

کتابِ صبحِ گلشن جلوہ ریخت	الٰہی تا قیامت باد روشن
برائی سالِ تالیفش بگفتم	کہ شمعِ طورِ معنی صبحِ گلشن

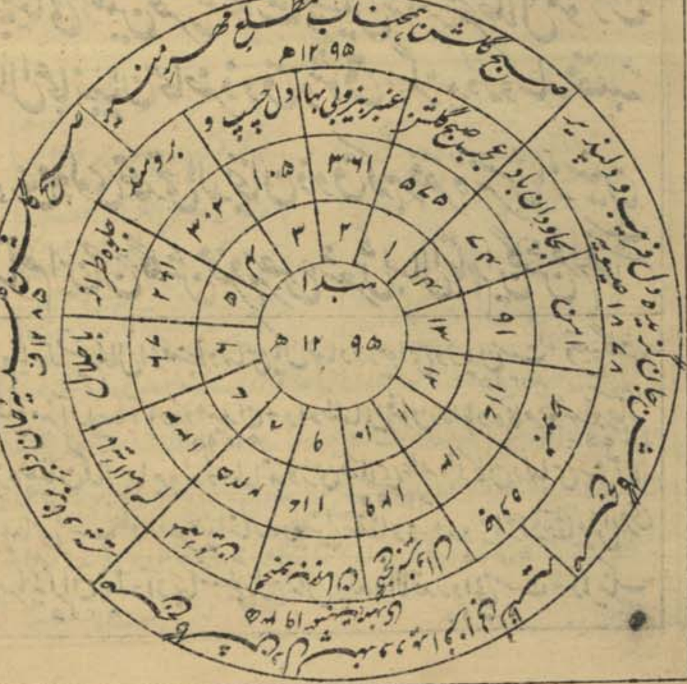
۱۲۹۵ھ

ولہ قطعہ تاریخ

صبحِ گلشن نمود جلوۂ نور	گرد آفاق ای خجستہ لقا
سالِ تاریخ آن بفکرِ متین	گفت اعجاز آفتابِ ضیا

۱۲۹۵ھ

دائرۂ تاریخ اتمام این کتاب کہ پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی بہ تتبع دائرۂ برکشیدہ کہ حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیدہ و در خانۂ اول این دائرہ چہار مصرع ہر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین ہجریہ و عیسویہ و ہندیہ و فصلیہ ست



وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانهٔ را
که خواهند مبدا اقرار دهند واعداد ش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند وهمچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمهٔ

صبح گلشن چه خوش مرتب شد
چون رخ دلربا فریبنده

سال تاریخ طبع هاتف غیب
گفت باغ و بهار زیبنده
۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + وصبح گلشن از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جوئیها در جام است + وریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام + وکان دلهای هنر آما از پایه های کسب علوم سرمایهٔ انبار + وجنس استفاده را روز بازار + حقا بیش ارزی این سرمایهٔ گران بها + آن بهاسنجی طبع کمال پسند والا قدر دانی ست + وآینک

هنگامه آرای همایون نگار یوسف دا از محمل پیرائی هنر سر حلقهٔ کار دانی + کرطالبان فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا بجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج پیمائی او ماوائی + نامه پردازی که بهال نوری نامهٔ او از معانیهای پنهان دامی + وصحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش و فرهنگ ادب فرمای دانش سکالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معانی + بدیع مقال زمزمه خانهٔ افصح البیانی + تدرو جا گزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمندهٔ جویبار والائی و والا تباری + گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والا جاهی + سید علی حسن خان بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن از بارهٔ قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال برچیده ست

خوش ای نامه سنج و بهین نامهٔ
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند
تو آن بانوِ نامه پیراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید
بهین نامهٔ از هنر پرورست

بیوم هنر از تو هنگامهٔ
که گویم کف پر هنر زر فشاند
ز طرح تو کش حله آراستی
گل تر گزین صبح گلشن دمید
که بحر هنر است و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمید ذوالافهام بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنهٔ آرای شاهد مدعا پردازم + که الٰهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار و سطور پر پیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ هجری

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای تاریخی
نگه دایم ازین گلشن گل نظاره برچیند ۱۲۹۵ ۱۲۹۵ ه

ز دیده و دل بشوق دید او بربست محملها ۱۲۹۵
الٰهی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ ه

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما
برا ینت فرومایگی باک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم
منم شاه و او جم بود تختگاه
ندیم اختر و مه وزیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست
بکوئی طلاقت توئی هرزه گرد
چو نجم درت گوش آویز نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ
هنر مایهات را خریدار کو

در آویخت با فکر چرخ نژند
فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
که جائی تو بر اوج افلاک نیست
ندانی مگر رتبهٔ برترم
بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندانی عطارد دبیر منست
زدم سکه بر کشور آباد هست
ز دلها بدلها تو وادی نورد
بجیب اندرت جز خزف ریزه نیست
ولی بار افگنده چون سایهٔ
کمال ترا روز بازار کو

خزف ریزهات گر همه گوهراند
ز قدر آوران اندرین عهد کیست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت
که ای غافل از رفعت پایهام
خمش کاین همه هرزه کوشی چراست
تو لی کاسه در دست در با فورد
منم چشمهٔ رحمت کردگار
توئی کاسه لیس در ناکسان
چو دونان به همجنس سازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم
منم گرچه مداح شاه و امیر
بکوتاهی نطق عذر آورم
مگر گوهر تاج شاهان منم
من آن شهریارم بملک سخن
کسی را که شایان آن دانمش
براورنگ توصیف بنشانمش
چو تو نیستم هرزه و بو الفضول
دماغت که پر زادعائی تهی ست
بفرق تو چتر یکه از دود رست
تو از نقد غم بر ستانی خراج
پر از کینهات مخزن سینه ها

مپندار کار باب علت خرند
وزین جنس بازار عالم تهی ست
بغرید و بر خویش پیچید و گفت
فرو سنج جنس گرانمایه ام
به کم مایگی خود فروشی چراست
همخوانیم همچو خود هرزه گرد
منم بحر سیلاب خیز ابر بار
شب و روز گردان بکام خسان
فروزد اگر ذره با تو نشست
سر راه نازش نمی ایستم
کشم ناله عجز لیک از صریر
بلب حرفی از نارسائی برم
در گوش دولت پناهان منم
که فخر شهانست طغرای من
مخاطب بممدوح گر دانمش
ز قرطاس تشریف پوشانمش
بهر یک ز نم حرف قدر عقول
چو طبل تهی خالی از آگهی ست
همه سایهاش ظلمت جور تست
ز داغ جگر سکهات را رواج
جهانی ز من برد گنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل — طراوت برا زمین چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب — ز تو بی نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر — که بردند از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری — که جستند از همتم یاورے
کلیمی که در مدحت ذو الفقار — ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم — بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه بر باستانست — ز من اندرین عهد هم داستانست
کنون هم گهر سنج و گوهر خراند — ستانند و بخشند و فیضی برند
از انجمله نواب عالیجناب — ز اولاد سنجیدهٔ بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول — فروزندهٔ نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال — بود مسند آرای بهوپال تال
ازین هر دو مهر و مه برترے — کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست — ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست — گهرهائی تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول — بخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش — توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن — در آمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت — شد از خویش و دستی بلب برگرفت
بگفتا که این بوالفضولی چراست — نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج — نبرد از سخن داوران لیک گنج
هنر دادخواه ست داور کجا — گهر سیل سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد — ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد
نپوشید تشریف دولت تنش — نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین — زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا روز بازار نیست — نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست — که بار تو وابستهٔ قدر دانست
الا تا نه غواص گیرد بکف — نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب تا بستهٔ چشمه سار — بسرسبزی آید کجا کشت زار
درین عهد مر قدر دان تو کیست — مگر یان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش — بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست — که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر — نخستین گل آرد پس انگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او — دهد ثمره تا بر ثمر چین او
درنگش روائی مقاصد بود — نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد — همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بر دمید — باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ — که بالیش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند — کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری — نمودم باو ذوق را رهبرے
که آن منزل فیض و این رهگرای — ستایش ره آورد و من رهنمای
چو او راحت ابجر خیر آفرید — چسان نیکوئی ناید از وی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر — نه میخانه سازد و نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام ... نه در طبع دو نان بود خانه ام
نیم همچو تو من رفیق خسان ... خلاف کسان یا ورِ ناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین ... ز پیشین سبق برد عهد پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب ... سر افگند و گفتا توئی بر صواب
بر آمد ز کلکِ تو حرفِ درست ... ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے ... ندیدم چنون رحم دل با ذلے
کند رحم او لطف عمدیده را ... خذف بشمرد گنج بخشیده را
بکام ار چه پی کرد راهِ سوال ... هنوزش کفِ جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید ... که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعد ست اکنون دعا یم همین ... که هم ذوق و هم یار بان پاکدین
طلبگار خیر ست و امیدوار ... خدایا امید یکه دارد بر آر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر ... امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد ... بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرۂ شمع انجمن برنجینۂ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرۂ شمع انجمن عطیۂ بهیۂ حضور پر نور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر ها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا ر دلپوش ست

و چون نکهت گل صد چمن بو یا آئینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد سرش گردند پروا ندارد و چون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ... سه
هر جا که نشانند سبکسار نشیند ... کار دگران سازد و بیکار نشیند
انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند تا آنرا بقالب نور فرو ریختند از نجا ست

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد ... با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد ... حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن ... بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد ... در هر شب و روز

و چرا نباشد که رنجینۂ طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازۂ کمالش آویزه گوش جهان ست آنکه شهرت جمالش آئینه دار صورت کمال محقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پائگی یگانه و طاق و در بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او بر میگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین خرمن کمالش دانند میرسدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند جی سزدش دوات‌اش سرچشمۂ ظلمات ست قلمش جو یبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والا جاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار — سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
به سبزهٔ خط نوخیز یار گیرد حرف — که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار
همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد بنظر شان آفتاب او — که آفتاب ترا و د ز حرف جوهردار
ببین تجلی بیضا ویش که بیضهٔ ماه — شکست در گلهٔ آسمان نادره کار
زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش — به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدیع فروغ بهارِ خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الفِ پرضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ بر خسارِ شاهدان تتار
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد — که همسر آمده طغرا بطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشان اند سیه مست
می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگار اند نقادان سخن همه از جام معنی سرشار اند
اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده
خجل شدیم ز تحسین همدمان تاثیر — که واه واه نمیخواست شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک با وج فلک الافلاک سانیدند
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچاه مذلت نشانیدند یعنی در باب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین ادرا انعقادش باکیت و ذیت سخنها و
عذرها ست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش
را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند درا باحت آن سخنی و عذری ندارند آری
کسانیکه این مجلس را مستحب میدانند محمود الیشانم و آنانکه بدعت سیئه میدانند محسود آنانم
و هرگاه در ضمیمهٔ مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این قیمة الدعا
را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای رفع دخل جبیلی دیگر برآرند تحفداً که این
چند سطر بی تکلفانه قلم بر داشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر
حصول فرصت گذاشته ام و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و انا احوج المربوبین
الشهید المسکین عفی عنه سیاته ط

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین
مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزخمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود
مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ
شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای
خلوتکدهٔ محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی
برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا سه

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده الیست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن است — مصقل خنجر زبان سخن است
زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر است — صدف گوش را سخن گهر است

آز سخن هر که مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا یه نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالای که تو بر تو چیدهٔ دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادو نگار و نامه شگرفیست سرنامه کشای دفاتر روزگار که بجولانی خامه ترک تاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکه املاطرازی نقطهٔ دایرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرانه خرد و بخت جوان نواب والاجاه امیرالملک سید **محمد صدیق حسن خان بهادر** دام اقباله وعم نواله یادگاری بر صفحات روزگار نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته آز تذکره نگاری شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحرنگاری صاحب تالیف پی توان برد و بمضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانیست و هر سطرش کاکل شکن لیلائی نکته دانی جدول پرنورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید هر فقرهٔ مسلسلش بار زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگرهٔ مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب کمال

نظم

حبذا نامه که هر ورقش ... صفحهٔ آفتاب را رو کش
بر ورقهاش جدول زنگار ... صفت سبزه برلب انهار

سرلوحش نگارخانهٔ چین ... نقش پرداز معنی رنگین
نقطه اش نجم آسمان کمال ... مد او بر سپهر صفحه هلال
نی که هر مد زبان پر توصیف ... از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن ... نطق او آفریدگار سخن
عیسی اوج طالب معنی ... روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات ... صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیرست هر دایرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزا اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد ۱۲

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیرست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار ربز مهاد شوارست و معروضها ما فقط از پایهٔ اعتبار نازم بیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوئی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده گلزمین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والا جاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر لا زال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر کرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خوداز و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان دماندمیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گردانده و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آیینهٔ ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نگشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی باهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بروجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر مینم که رونا و ال بحال من کرے
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد و خذ فیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در هیچ علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامی انجامردن بهتر ست از انکه بر آستانهٔ ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان
بگوهر شناسی کان سخن
بهمودی طبع محمود رشک
کنند زنده فردوسی طوس را

بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
فزایندهٔ قدر و شان سخن
که چیند سخن را ز خسارهٔ شک
کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی
هوایش بسر چون تمنای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن
ملازم مبادا و رمی جز درش
نشینم گهی خوش بدیوان او
گهی آفتابی و ماهی کنم

به ترویج دهش هوس تا بجی
ولایش بدل چون تولای خلد
ملازم چو با طبع شاعر سخن
که دائم ز در با همایون ترش
گهی چیست خیزم بفرمان او
که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگر اند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن
تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب**
که با این شباب عمر در محامد بجا یا چشم بد دور یگانهٔ روزگار ست و در متانت خرد و ذکاوت
ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن
از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از
دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین
انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین
نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد
و بکتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد
که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و
زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و
به لطف عبارت و حسن شارت سرمایهٔ طرب رنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین
حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاکدهٔ دیده ور انست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن — ثمر تازه ریزد ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان — بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون زلیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو زهر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبها زنیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
زمضمون برجسته ابروی یار — چو تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار — برند از مضامین وی ستعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ — فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که گردست شیرین سخن — زشیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بلغز بیان در کلام
زلفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند
زگلهای تر دانیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زمهری
مزین کتابی ز دو صمت بری
۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشش سراپا هوش
جادو رقم عطارد دم بتذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را — آواز دهم شیوه ربا همنفسان را
رقصد قلم بخود و من خود ز ره جهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در نالهٔ عشقی ناچارست گم و در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سرست و مرا جوش نیایش یاری در دل آگرا ئید بر تر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه انسا خته از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین نی پایهٔ بی نوا مایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار بشگرف بیانهای زبان بهره ور خیار ستی گردیدن پرکار گشایان ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از انکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر او را بهزار زبان بستایند آینک درین نزدیکی چین رونما نگارخانهٔ بنظر آوردند که انداز تحریرش از تر دستی و پر زوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یا رب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن دهان پس از انکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر نگلیکه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند

خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خوانی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشیم و روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والا نژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم حسید علی حسن خان سلیم را که فرگاه شمع فروزنده را پور یسین ست و نگارستان طراز نده را برادر کمین دل نشکیبید و از نیکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

راتر جمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ها ازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن سگ بسمل توان دیدن ...... ـــہ

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او | خواجهٔ فرزانگی هندوی سودائی او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون | نافهٔ خال پری آهوی صحرائی او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم | نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینائی او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که برزاری و زار نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدارا گوامروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آری نوش تلخ تو انیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که آلهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را بآب وجاه جاودان شادمان دار و ز انسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین بس و باقی هوس

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و دادوهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر براندهٔ دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آداب آموز پسر روشن گهرش چرا بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کار نامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار کارآگاه چون نریزد یارب درین سخن شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگاه اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان برروئی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست ـــہ

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست | عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل | رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد برنزده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد ـــہ

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز | شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی | جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارتنگ | فرو خوان خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی | که بی معنیست صورتهای مانی
نینگیزد چنین نقش ار چه ماییست | که آن صورت بود وین خود معانیست

من و تو این خمیرمایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشتها از روزنهٔ جگر خونابه چکانندگان ست یعنی رنگین مقالان و سرنوشت نابهٔ درد از خونابان برآرندگان ست آگهی نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

مهر طالع سـ ـو ر و و ا ا لا

عالم ارا مطلع مهر ی

مصدر ابل کرم وا ا صدر

جسم ول عاول والاووداو

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم *

ای صاحب تیغ با صر ز م

وی غنچه لب شت ز م

بجهان زمانه کامل عقل

مقصود منظر واوکو ز م

[illegible] بلگرامی

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله / مبارک بفرزند جید مبارک

کله کج نهادن بمسند نشستن / باین نور چشم پیمبر مبارک

زاصغر باکبر زنکهت به برتر / ز ذره بخورشید انور مبارک

نویدی ازان جسم پیرایش ا / ز فرق مسرت بافسر مبارک

باهل طلب مژده از کامیابی / باهل جهان داد گستر مبارک

بادنی باوسط باعلی همایون / بطفل وجوان وسمر مبارک

درین عهد جوش مسرت نویسد / برادر بنزد برادر مبارک

اگر رفت این تهنیت در دلها / رقم زد بفرزند مادر مبارک

دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم / یکی گفت میمون و دیگر مبارک

باسود مبارک باصفر همایون / بابیض همایون باحمر مبارک

بهر کس بحالش مناسب نویدی / بهر کس لشانش فراخور مبارک

بشب زنده داران دعوات صحت / دگر خواب نوشین به بستر مبارک

بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی / بدامان اهل هوس زر مبارک

اگر مطرب مانند آهنگ روزی / وگر می کشانند ساغر مبارک

شفا یافت مخدوم زاده بگویم / که بر روح سلمان و قنبر مبارک

شفا یافت نواب عالی جنابش / بز دگر نویسم بقیصر مبارک

بصد شوکت و جاه بادا سلامت / دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگر کاه و خنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش — خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من — فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا

۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار مبانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد و بنیادی ست در بقا و آفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان ست و بر بهگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشأش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستروار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گشتنی ست بخار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسارست که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پر شور حلاوتش بحری ست متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در برابرش چه لطافت آین نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهرهاست ترانهٔ دلنوازش جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون آرمیده بنگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال + اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر بر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری سید علی حسن خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست بیش از شش ماه وقف خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چارسوی امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب را نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهرسلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پروردهٔ کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادوطراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع و رین منشی **محمد احمد حسین** صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهرهفت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت عهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح اطیب
من الرند در اواخر ماه شوال سنه ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبایع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبع زاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادباء احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس بر باد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای
دلنشین زردی و سیاهی نرگس فتان و اراب بهار چنچال و شیلا و مرغاب سرخی
ارغوان لاله بویای نعمان کبودی نافرمان آتوئی بید مشک ایران تسیر کشت زار
زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جو و رچمن دو رنگی ده زبان
سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکرهٔ صبح گلشن میر
علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و هزار
آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهٔ موزون بلابل زمزمهٔ
کبوتران عبقری قهقهٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی
گرزن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کو کلای سینه مست و واله
در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیروز دین فریب اردی فصاحت
بال همازیب مردم دیده سکندر فرهنگ خجسته فر و هیده شاهجهان فر
سپهر اورنگ نوئین ارجمند بر آورده بر فر نواب والاجاه امیر الملک بهادر

هنروری پرور هیچو پیش خورشید چراغ

هی تذکرهٔ صبح گلشن بود	که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان	که دانا خطابش حلاحل نوشت
ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع	خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن رنجیته خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان بکن آراست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت × و بحیساب درود رسولی که اشجار ادیان بخندید × و نهال دین معزز خود نشاند × و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که کل را گلزار دائمی کردند و برگی را بوستانی زیب بار بخدمات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × دبیران فرهنگ براعت × نکته وران مشکبار × مورخان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار × و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین زمانهٔ رنگ و رنگ نشانه × معدن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × درشهوار فصاحت × گل پیشرس براعت × نافهٔ ذکر فصیحان

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی گلدستهٔ کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامه شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای عالی قدر × بوستان افکار سحرور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانه فرزانگی دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدستهٔ از نازکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب و یاسمن × یعنی کتاب زیبندهٔ موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبهٔ عطا × روشنی ایوان سخا گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذہانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت و الی بحر کیاست و لیاقت × گوهر یابان عمان طباعی و فراست × سبزهٔ لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور هوشیاری زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی و مهربانی × جواهر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدا‌ئگانی × شمع شبستان آمالی چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × محمد فیض رسانی × نورس خوش بیانی نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و اتقا × زیب چارباش فروهمتی × رونق قصور والا نعمتی × لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهربار رفاهیت × گوهر دریای وفاق و مروت × جوهر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت × نوبادهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم و

درسیت × چاره گر مدعای خلائق × رقم پرورش اهل علائق × بیاض اشفاق گل بستان اخلاق × خطبهٔ مستطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب والاجاه امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایه دل آرای طبع در برکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز بهاریست آئین و مصوّن از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلزمیست پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا × همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست یادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع حروف شعشعه نور × حروف عالم افروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی دلکش × هر سطر طرهٔ دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد × بین السطور از رنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحاله مرهون منت مصنف صاحب باید بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل لابد × حلیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاوید نمود × چکیدهٔ دو حنه کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز و گل بداماں دربهار   نقشهای بوالعجب بر شقهٔ دیبای طبع
چون نگردد هر یکی سیراب از چاه کتاب   موج زن گشت از وجودش نهاد دریای طبع

چون نگردد دهر همه بد حال و بد سیت علوم	سهل شد الحال کیف حدت صهبای طبع
سال و ماه طبع در وسع خیالم آمده	صبح گلشن کرده در بر جامهٔ زیبای طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین	معنوی رنگ و نگار اشعار
کلک الهام نبشته سالش	صبح گلشن هے بهار اشعار

لفظ فارسی کن ۱۲ رحمن

نسب و القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فروگذاشت گردیده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موذون	موزون
۶	۱۷	خمسین و مایه	ثنتا عشر و مائتین	۳۴	۱۳	النقاص معروف بالقاص	القاسپ معروف بالقاسپ
۸	۲	سرآن	سران	۳۷	۶	پیچیده ست	پیچیده است
〃	۲۰	ہشصد	ہفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنه	در سنه	۴۹	۱۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمووده	نمود	۵۵	۴	اودلدد	اودارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بخنتی	بختی
۱۸	۶	نگس	سگش	۶۹	۴	کایتهان	کهتری
〃	۲۰	والی	وکیل والی	〃	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	و موسیقی	〃	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	〃	〃	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۲	اعلائی بلا اعلائی	اعلی بلا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یعنی نظری
۲۹	۱۵	قورحی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	〃	۱۶	رفته	رفت
〃	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	بائی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
〃	۲۰	کارغارا	کارسازا	〃	〃	تضیف	وتصنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودۂ	سوده

[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاه	سام میرزا و خاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
〃	۱۱	ہبۃ	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدۂ	۱۶۷	۳۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	۲۰	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلخ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودۂ	آلوده	〃	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یک	یک	〃	۹	واله	واله
۱۱۰	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	حزبان	جُربان
۱۱۲	۱۵	قطنز	لطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت توحد وجود هر دو حسین خوانساری از دعا نموده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	تازۂ تازه
.	.	.		〃	۱۶	چه	دو
.	.	.		۱۸۶	۱۰	قدوبالا	قدبالا
۱۳۵	۱۷	از هر پاره است	هر پاره زهر پاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و در آفتاب عالمتاب ابن حمید و حمید بلخی را یکے	۲۰۰	۴	منهاج	منهاج الحجم
.	.	.		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی طسوائی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص هم ترجمه و اشعار بعد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	زحمت دو وا ماندگی راه پیرو	راه رو راز حمت و وامانده گے
.	.	.		۲۲۲	۴	ہجو	بهجو
.	.	.		〃	۱۱	جمعیت در	جمعیت دل در
〃	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرج	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلنخاری	گلجاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاج
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بوونند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزوی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیموده	بیهده
〃	۱۰	میرووست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبیه	نبیه
۲۶۱	۲۱	توانی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیر گلز مینی	هر گلز مینی	〃	۶	هرچیزکه دید	حرفی که شنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۸	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمود ست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۴	اسد	اسدالله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
〃	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	بنو	بنود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجنبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	بروه ست بروه ست	بزست بروست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوه	نوه
〃	۱۱	اجکار	افکار	〃	۱۸	میکده ست	میکده ست
۳۵۶	۲	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرازره	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	برياصت	برياضت	۴۴۹	۱	نبوده‌ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تقنع	تصنع وتکلف
۴۱۱	۲	دیباجهٔ	دیباجه	۴۵۲	۵	ذله	زله
۴۱۲	۵	جارم	جام	۴۵۵	//	برده‌ست برده‌ست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیده‌ست	نشنیدست	//	۶	برده‌ست	بردست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نمانده‌ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشهر	اشهر	//	۱۲	دیدهٔ	دیده
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشده گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	پنشست	نشست	۴۶۸	۱۴	حوش	خوش
۴۳۲	۷	گرداب گرو	گرداب گرد	//	۱۷	بیابان	بیپایان
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریده‌ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکنر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۶	کوشش	کوشش
//	۲۰	دیده‌ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده‌ست	پروردست
۴۴۴	۱	تاریخ	تاریخ				
۴۴۴	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۹	۲	جانانه	جانانهٔ
//	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گروه‌ست	گردست	//	۱۶	انجا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیفه	خلیفه	۵۰۰	۳	گرو	گردگل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	رین	برین	۵۵۶	۱۳	حوزم	خرم
۵۱۲	۱	سطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موشش	هوشش
//	۱۶	مدعالیش	مدعایش	۵۶۳	۱۶	واستان	داستان
۵۱۳	۳	ذیا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
//	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	الجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	گرده‌ست	گردست
۵۳۴	۴	عیبب	غیبب	۵۷۳	۳	گرانجا	گزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	//	//	همدران	همدوان
۵۳۶	//	نقیب	نصیب که ترجمه وشرح اشعار گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش	۵۸۱	۱۲	گشتهٔ	گشته
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متنغت	متنعت	۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویفنی	۶۰۶	۳	بزاج	بمزاج
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	تقتیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	گردملو دل یوسف زالم بهجر جلے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	.	.	هست ازصد سد دل برخم آثار جلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی زمن احوال سقیم بغلے
.	.	.	عرض حال دل پرخون نتوان کرد علے
.	.	.	خوئی او گرم عتاب است تو ہم میدانی
۶۲۲	۱۱	تاریخ	تاریخ

یہ اور ہر قسم کی کتب ملنے کا پتہ کتب خانہ [illegible]

بسمه تعالی

تاریخ ....

درخواست کننده: زهرا خدادادی تحصیلات: ارشد شمارهٔ عضویت ....

آدرس: شهرری زیبا دشت شمالی کوچه شهید آقایی تلفن: ۵۵۹۷۴۲۶۵

محل نگهداری: ☑ کتابخانهٔ شمارهٔ ۱ ☐ کتابخانهٔ شمارهٔ ۲ ☐ واحدهای تابعه ☐ امانی

نام مخزن: ☑ فارسی، عربی، لاتین ☐ سنگی، سربی ☐ خطی ☐ نشریات

نوع خروجی: ☐ زیراکس ☑ پرینت ☐ CD

ردیف	نام کتاب نشریه	شمارهٔ بازیابی/ثبت	از صفحه	تا صفحه
۱	تاریخ روابط ایران و اروپا		۱	۴
۲				
۳				

نظر کارشناس .... نظر مدیر ....

☐ زیراکس تهیه شود
☑ اسکن تهیه شود

امضاء باردید امضاء

مبلغ ۱۲۰۰ ریال بابت ۳ برگ/فریم دریافت شد.

امضاء

اینجانب .... منابع فوق را در تاریخ .... تحویل گرفتم و تعهد می‌کنم بدون اطلاع کتابخانه به چاپ آنها اقدام ننمایم. همچنین در صورت چاپ، ۲ نسخه به کتابخانه اهداء خواهم نمود.

امضاء متقاضی

نسخهٔ بخش/نسخهٔ واحد رو گرفت/نسخهٔ خروج